

نیگلہ گوگول

انتقالِ محوش

و

قماربازان

مترجم: امید

برچیدہ از کتابخانہ دیجیتال ہندوستان <http://dli.iiit.ac.in>
باز تکثیر از کتابخانہ کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

پیشہ: گجرات، ایران

شرکت چاپ مہلی پست شہرداری

برچیدہ از کتابخانہ دیجیتال ہندوستان
<http://dli.iiit.ac.in/>

نیچلا گوکول

انفتاموشت

و

قماربازان

انتقاد موحش (افسانه علی) ... صفحه ۵
قدار انزان (بیس شریک پرده) ... صفحه ۶۴

انتقام سوخس

افسانه ملی

در حومه قزاق نشین کیف این خبر گوش بگوش میرسد: سروان گوربتز (۱) عروسی پسرش را جشن میگیرد. مهمانان دست دست بمجلس پامیگذارند. در روزگار قدیم، مردم دوست میداشتند که خوب بخورند، خوب بنوشند، و پیش از همه جشن و شادمانی را دوست میداشتند.

زاپورگه (۲) میکند سوار بر اسب کهرش سر رسید، بگراست از مجلس جشن دیگری میآید، از میدان بردی میآید که هشت شبانه روز بی دری روستائیان لهستانی را با شراب سرخرنگی سیراب کرده بود.

دانیلو بورولبوخ (۳)، برادر رضاعی سروان هم فرارسید؛ از آنسوی دنی پیر (۴) از مزرعه اش که میان دو کوه قرار گرفته بود، میآید. زن جوانش کاترین (۵) و پسر یکساله اش را با خود آورده بود.

مهمانان بیوست سفید، چهره شفاف و ابروان سیاه همچون مخنج آلمانی «پانی» (۶) کاترین با شگفتی مینگریستند.

ژاکت شیک، دامن ابریشمی آبی و نیم چکمه های نقره نشانش را تحسین میکردند. ولی هنگامیکه دیدند پدر پیرش با او نیامده است، بیشتر در شگفت شدند.

مردی بود جسور و دل زنده؛ کمتر از یکسال در آنسوی دنی پیر زیسته بود؛ مدت بیست و یکسال بی آنکه اثری از خود بجا بگذارد ناپدید شده بود و بتازگی نزد دخترش باز گشته بود. بیست قصه های شگفتی داشت که حکایت کند. پس از آنکه چندین سال در سرزمین بیگانه زیسته بود، چطور میشد داستانهای عجیبی نداشته باشد؟

آنجا هیچ چیزش مثل سرزمین مسانیت، آدمپایش جور دیگری هستند، کلیسای مسیحی اصلاً پیدا نمی شود. . . . ولی در هر صورت او

۱ - Zaporogue-Gorbetz عنوان قزاقانی که هنگام منقذت کاترین دوم در او کرائین صفیان کردند و جنبش آنها در هم شکسته شد.

۲ - Catherine-Dniepr-Danilo Bouroulboche

۳ - کلمه ای که اصلاً لهستانی و معادل سنپوروست تدکر آن پان میباشند.

بیامده بود!

دری که میان پیکر تهنه‌دار، پوسیده اردانه‌های امگور و گوجه‌های
خوشترگ، و سس در سینی بسیار بزرگی یک کیک طلائی رنگ آوردند.
مصررها با حرص و ولع قتر طلائی کیک را که با عدت معمولی در سکه‌های طلا
انداخته بود، بریدند. برای پشالخصه ساکت شدند و سبیل‌ها، و بولون‌ها
و بی‌هوشی‌ها گذشتند.

در این هنگام، دخیره و دختر چچه‌ها، نادانانه‌های مشکسن عرب
صورت‌ها را پیکر کردند و دوره‌های رقص از جا بر می‌خاستند. در طرف
دیگر، سرها دست‌ها را بگردانده و با گاهی بی‌روزمند منتظر اشاره‌ای
بودند تا پاپیو ارشاد شده در این وقت سروان دو تصویر مقدس برای
سرش عروس و مدتی پس آورد.

در تصویر مقدس و راهب رحیمه که در بولومه (۱) با او
رسیده بودند این تصویر خوشترتین بود، دور آتش و زلف‌های طلا و نقره
بسیار جیب‌ها و بی‌کسی که آتش را در حال نگاه‌دارد. در عرض هر قدرت با پاکی
در میان خود بود.

سروان در حینیکه تصویر مقدس را روی دستهایش بلند میکرد،
ترجیحاً از آن دعا می‌گفت. هر چه می‌گفت و بی‌گفتن همه‌های
برخواست.

چند نفر که آرمو یعنی از روی زمین، ری می‌کردند فریادهای وحش را
را با آواز و فریاد می‌گفتند و سر را بر زمین می‌کوبیدند. آن روی خود را
بر می‌گرداندند همه‌چیز را به او هر سه فرقی را که در زمین آهسته
نگین می‌بندیدند.

بیست؟ نه چنانکه می‌بیند.

در حینیکه تصویر مقدس را در دست می‌گرفتند، در کنار گرفته بودند،
رفتی فریاد را در حرکت در می‌گرفتند. بیست در میان نحصه‌ای که
سروان تصویر مقدس را در دست می‌گرفتند، با چهره‌های بی‌توان گون مسعود
و در پیش در راه سوخته و بی‌حیوری جسمانی می‌سوزیدند و از حلقه
در زمین می‌خاستند. با شمشیر بی‌جان در دست مسعود و زمین در
سره می‌شد.

Be... ..

اردهاش بیشی بیرون میچهد و قوزی روی پشتش سبز میسود
 قراق شاد و جوان به بیمر مردی تبدیل میسود
 صہبانان بہم میچسند ، غضبان در یاد میزند خودتہ! خودتہ!
 مادرها بچہ ہاشان را خود میسارند و داد میرسد جادوگر رگشتہ!
 در این هنگام ، سروان ناسکوه و وقار پیش مرود ، تصاویر مقدس را
 بظرف جادوگر میگرداند و صدائی سرورمند میگوید : گمشو ، ای ہمدست
 شیطان ! در جمع ما حائی برای تو نیست !!!
 و بلا فاصلہ بیمر مرد عجیب پیشہی گرش آسایش را بہم میساید ،
 سوتی من صدائی ہار میکشد و محو میگردد
 ولی بچچہ ہا و گفتگو ہا ، مل امواج در ای طوفانی ، ہمدستی
 جمعیت را تکان میدہد

جوان ہا میپرسند : این جادوگر کیست ؟
 برف سر کل میدہند و تائبند میکشد . بی شکون ہدی است
 در حیرت وسیع سروان ، ہما جا ، در گوشہ و کنار ، عدہی دور ہم
 جمع میسود و در برہ جادوگر معروف داست ہای شگفتی میگوید .
 وای بفرہ ہم رویت ہما خلاف دارد ، و در واقع ، ہیچکس
 تصور حق جبری در برہ و میداند گاہ نگہ داشت شکہ و شہ ، عسل
 سوی خاص بیعت ہما و حد متصل شراب بودسی میآورند شورہ شاد
 و خوتی جا کہ مسودہ و رنگین دست نگار میسودہ دخترین و زنان
 جوانا در فسی تیرہ بیستہ ہای رنگرہ ، باری رقص بیس میگردند
 حتی بود سالہا و صد سالہای در رہ کہ دست و ہم ہر ہما ، حب
 و ر سب محمند و طرحی از حرکت رقص مسرہ ہما ، میخواستند خاص ہما ہپی
 گمشہ را تجدید کنند و ای کمر مقصودہ سررسد
 ہمسادہ صبح میچوز ، و صدائی میکشد : ز آں حس ہئی کہ خدای
 نامگرتان است

سلس ہمسای معروف میسرہ ہما عمدت کمند ہما ہمسای رہ کردہ ہما
 غمب میسود و نذر حدہ ریش سروان میچوز ہما
 و ہما ترقی ہما . حتی بیس ز آںکہ دعوت ہما ، آسردستی روی
 زمین زیر میگذرد . ردیث ہما ہمسای ہما ، یا نذر صوبہ ہما ، در رہ میگذرد
 ہر جا کہ مستی سر ہرقی را شور را ہما حتہ . ہما ہمد روی رہی ہمدہ

و چنان خرخر میکند که شهر کیف را بلرزه میآورد.

روشنائی و لایمی روی جهان موج میزند : ماه از پس کوهها برآمده
 اسب . بنظر میرسد که پوششی از حر بردمشق ، سفیدی برف ، روی ساحل
 چینه دار دنی بر گسترده است ؛ و سیه در اعماق جنگل صخره خانه کرده است .
 قیچی روی دنی پیر میماند . در جود و جوان ، کلاههای سیاه قزاقی را
 بگوری روی سرشان نهاده اند .

زیر پر و هوشان ، آب من چرکه هدی فنک ، میچهد و باطراف
 بر آکنده میشود .

ولی چه فرقی هدی خوند ؟

خونده . نه از دعاهای مذهبی که سراسر او گراین را برای هدایت
 مرده می میکنند . سخن میگویند ، نه از جنیت بزرگی که در سواحل دریایچه
 نمت رفوع بیوس ، جنگی که نوز و زهور کشید .

بن قز هب کاری جز خوندن و دعوی کردن ندارند .

دایمو ، پن آب ، فکر میکند . آسین بننه سرخش ، توی آب
 افته و در جریب رود کشیده میشود .

دی کارین به لاجت چه ز تکان میدهد ؛ هنگ میکه بروه آبرا
 صورت هدی خدی کسیری باضرف میرکنند و بز کن فشنگش میبندند ،
 جسمتی چه ز میوس

کوههای بنده . حین های پند و زور جنگ های سبزچه منضرة شکفی
 در وسط رودخانه پست آورده . . .

بن کوهپ هیچوجه متن کوههای دیگر بیست . بن کوهپ ، یه ندرند ،
 تضدوفنه بوت نیز جسم می خورند ؛ یکی در عمای آب ، دیگری بر زمین
 آسان صاف .

و جنگی روی تهم جنگی بیسنه ؛ موهائی هستنه که روی سر
 زهت خدی جگر هدی رویده . نریس در آزی زحده اش مش میاید و
 در زنده هدی و میروند . و همیشه این آسان صاف که در آب منعکس شده
 بر حاض میکه .

و حین هدی ، نریکریس هدی ، عمومی بیسنه ؛ بنکه کمر بند سبزی هستند
 که زمین سکه رریک آسان کیسه همه و در هر یب زان دو پیره آسان

و بی دایلو کاری باین منظره ندارد ، چشهایش بچهره زن جوانش
دوخته شده .

— زنت عزیزم ، کاترین گرانهایم ، چرا غمگینی ؟
— دایلو ، غمگین نیستم . من از قصه های عجیبی که درباره جادوگر
شنیده بودم میترسیدم .

میگویند در وقت تولد خیلی گریه و ترس آورده ؛ هیچ بچه ای
نمی خواسته با او بازی کند .

گوش کن ، دایلو . آنچه درباره اش میگویند وحشت آور است ؛
میگویند صورتش حالتی داشته که همیشه مسخره اش میکرده اند .

« و اگر در شب تیره ، به مردی برمی خورده طوری نمودار میشده
که مرد او را ریشخند میکرده .

« و فردا صبح جسد این مرد را پیدا میکرده اند . و فنی که این داستانها
را شنیده حس عجیب و وحشت زائی بمن دست داد . »

کاترین این را گفت و دستمالش را در آورد تا چهره بچه را که در
آغوشش خوب رفته بود پاک کند .

روی این دستمال را سه سرخ سگال بر گاه و میوه هر گلدوزی
کرده بود .

تا نیمه خوب نمیدهد ، بچهره گرفته نگاه میکند . در آن دوره ،
توی جنگل با توده عظیمه خنک بچشم می خورد .

بر فراز آن قصر قدیمی و کهنه ای قدیر افرات است .
سه خضروی پستاننی دایلو را شیار میکند ؛ دست جیش را بر سینه

های زیبایش میکشد و میگوید :
— جادوگر بودن او هیچ وحشتی ندارد ، ولی ترس اینجاست که ندیدم
و سنگون بدی دارد .

« چرا یک دفعه اینجوری در میان مریدان شد ؟ از طرف دیگر سیده م
که هست آنها می خواهند قصه ای بسازند تا فزاقهای دایلو را نابود کنند .

اگر این رس باشد ... و من این لاله شیطان را ، همینکه جیبس ر
پیدا کنم ، بخنک یکسان خواهم کرد .

« من جادوگر پیر ر چند خواهم سوزند که کلاغها هم شوند
جسدش را بخورند .

« برای تو سیکو (۱) من یک کلاه مفضل دارم که طلادوزی شده ، این کلاه را از سرینک زتار ، با کلاهش برداسه ام. تمام ساز و برگش بدست من افند ، جز روحش هیچ چیز نتوانست از چنگ من بگریزد .
 « یا ، ساحل بگیرید ! خوب ، ایوان ، دیگر رسیدیه ، و توهنوز هم زر میزنی . یاکانرین ، گیرش . قیق ساحل میگیرد ، همه پیاده میشود . پشت یه بامیک کلبه بجنبه می خورد . بن خانه اجدادی دایلوست . در آنطرف خانه ، گوه ، و دورتر چین ها ، دورتر از آن بو مبو نستی صدورست (۲) پیانی و حتی یث قزاق پیدا کنی .

II

میان شب دو کوه ، در دره ای سنگ که بطور عمودی سوخته ای بر سر هر دو میاید ، مرزعه د ببو وجود دارد .
 خانه حیوی بز رنگ بسب ؛ کلبه ی است ، آب حوض که قزاق ها در آن زندگی می کنند .
 وی هم برقی خودش هم ، برای زس هم ، برای کهن پیر و هم برقی ده خدمتگذار سجاج ح دارد .
 در ضوا دیوارها همه ، های خوب بدو ص کارگن شده اند ، و روی آب پشته زندگی و همه جور ظروف است . همچنین حمامی مره ی ، طناب های صا سدن ، همه ی ریخته جنگی همه می خورد .
 با اینتر ، سنگها ، سمیر ، تفت های گونه گوه ، و یزه ها دیوار و حوا ، انبار برضی زوز زبتره ، برشها ، ایسه ی ها گرفته است این سلاح ها سکاف های معمر و عمیق دارند . ان سوا تهر یکایه ز صر میگیرند و رنده های که در آب سرگ داشته از پیر حسس رزه میروند .
 بی تیور ، بیسکی صاف و صبیخ خورده . زحوب موضا ، پانده بد من سگ و جحوب بگوحت ، گموره عده و صبا ضاب غار برتره ها ز صوی و عده است زمین . همه صکی سونده و هموز شده است . نه بیوزر من زوی سگات می خوانند زوی جحوب بگوحت کفعت پیر اسر ح می گند . و وی گپوره عده ،
 « مرشد ، زرقی رهمن در ر ، بکسند .

ولی قزاق ترجیح میدهد که روی زمین سخت و زیر آسمان آزاد بخوابد. نه بلحاف احتیاج دارد نه به دوشك پرقو. زیر سرش توده ای از کاه خنک میریزد و راحت و آسوده روی علف ها دراز میکشد.

دوست دارد که طی شب، هنگامیکه بیدار میشود، آسمان رفیع و ستاره نشان را نظاره کند و بلرزد، زیرا خنکی شبانه تامفر استخوان قزاق نفوذ میکند.

در خواب چیزی جویده جویده میگویند و عضلاتش را میکشد. پیش را روشن میکند، سپس کوت پوستی ضخیمش را محکمتر بخودش می پیچد.

هنگامیکه دانیلو پس از نفریح شب پیش بیدار شد خیلی دیر بود. يك گوشه روی نیمکت نشست و شروع کرد بنیز کردن شمشیر ترکی نوش.

اما کترین بك حوله ابربشمی را با نفع های طلایی گلدوزی میکرد. ناگهان پدر کترین، با جهره گرفته، حالتی خشمگین وارد میشود. پیش که کار آنطرف دریاهاست گوشه ابرش فرار دارد.

باقده های محکم بدخترش نزدیک میتود، و از او میپرسد که حسرا شب گذشته دیر بخانه آمده است. دانیلویی آنکه دست از کارش بردارد جواب میدهد: پدر جان برای این قبیل مسائل باید بمن مراجعه کنید نه ناو. مسئولیت بعهده شوهر است نه زن. این عادت ماست، بدت نیاید: شاید مردمان بی ایسان بعضی سرزمین ها چنین عادی نداشته باشند. ولی بن مربوط نیست.

خون در چهره تیره بدر جمع میشود؛ از چشمهاش برفی وحشی بیرون میجهد. ژرلب میگرد:

« پس غیر از پدر چه کسی از دخترش مراقبت می کند؟ خیلی خوب، از نومیر سم، شب ناصبح کجا بودید؟

« آه، این امر دیگری است، پدر زن عزیزم؛ در این باره باید بهت جواب بدهم که من خیلی وقت است دیگر بچه فنداقی نیستم.

« من یاد گرفته ام اسب سوار شوم، شمشیر برانسی بدست بگیرم، و خیلی چیزهای دیگر.

« علاوه بر آن گرفته ام بیبیچ کسی حساب پس ندهم.

« دانیلو، میدانم میخواهی کار را یکجا بکشانی، پی دعوا میگردی.

کسی که چیزی را مخفی میکند مطمئناً باید خیالهای بدی در سر داشته باشد .

دانیلو جواب میدهد : آزادی که هر چه دلت میخواهد فسر کنی ، من هم همینطور فکر خودم را دنبال میکنم . در هر صورت ، الحمدلله ، من هرگز بکارپشرومانه‌ای دست نزده‌ام . من همیشه بعقیده ارتودوکس و وطنم وفادار بوده‌ام .

« بعضی ولگردها جور دیگری هستند ؛ وقتی که آدمهای شریف و باوفا تاپای جان میجنگند ، این ولگردها خدامیدانند کجا پرسه میزنند ، و فقط وقتی بیداشان میشود که بخواهند گندمی را که هرگز نکشته‌اند ، خرمن کنند و بردارند . اینجور آدمها از کاتوکیک‌ها هم بدترند ، هرگز پایشان بکلیسا نمیرسد ، از اینها باید پرسید که کجا پرسه میزنند .

— آئی قزاق ، میدانی ، من تیرانداز متوسطی هستم ، باید بگویم که گلوله‌ام میتواند از دو دست متری قلبی را سوراخ کند ، من بهیچوجه شمشیرزن مامری نیستم ، دشمنانم را طوری ریزریز میکنم که بزرگترین تکه‌شان گوششان است .

دانیلو گفت : — هر جور میل تست ؛ و بانوک شمشیرش علامت صلیبی در هوا رسم کرد . انگار میدانست که برای چه مقصودی آرا تیز کرده است . کاترین بازویش را گرفت ، باو آویخت و فریاد زد : — بهوش بیا ، پیشور ، نگاه کن بروی کی دست بلند میکنی !

« پدر ، موهات مثل برف سفید شده ، و تازه مثل یک بیچه از جادرمیروی » دانیلو با صدائی تهدیدآمیز فریاد زد : — زن ، میدانی که من اینکارها را دوست ندارم ؛ تو بکارهای زنانه خودت مشغول باش ؛

شمشیرها با صداهای وحشتزائی بهم می‌خوردند . آهن روی آهن فرود می‌آید ؛ جرفه‌ها ، مثل گردوغبار ، باطراف می‌چهند .

کاترین با چشم‌های اشک‌آلود باطافش می‌کوبید ، آنجا خودش را روی تخت خوابش می‌اندازد و گوشه‌هایش را می‌گیرد تا صدای ضربات شمشیر را نشنود .

ولی ببرد شدیدتر از آنست که صدای بهم خوردن شمشیرها بگوشش نرسد ؛ قلبش بتندت میزند . و بنظرش میرسد که هر ضربت از تن او عبور میکند . — نه ، دیگر نمیتوانم تاب بیاورم ، دیگر طاقت ندارم ؛ شاید الان

خون سرخ از تن سفید شوهرم فواره میزند... شاید دارد جان میکند و
من هنوز اینجا خوابیده‌ام!»

بارتگ پریده، نفس نفس زنان، باطاق بر میگردد، نبردی موحش که
نتیجه‌اش نامعلوم است بین دو قزاق ادامه دارد. هیچکدام نمی‌توانند برد دیگری
توفیق یابند.

پدر حمله می‌آورد، دانیلو جا خالی می‌کند، سپس دانیلو یورش می‌برد
و نوبت جا خالی کردن پدر می‌رسد. آنگاه دوباره بحالت آماده باش قرار
میگیرند. باخشی جوشان خیز بر میدارند. شمشیرها باهم تلاقی میکنند و
در سروصدائی وحشتناک آهن‌ها بهم می‌خورند و در طول اطاق پرواز میکنند.
کاترین می‌گوید: «خدا یا بتوبناه می‌برم!»؛ ولی همینکه می‌بیند
قزاق‌ها تفنگ‌هایشان را برداشته‌اند، از ترس فریاد می‌زند. چاق‌ها را
آمتحان می‌کنند و ماشه را مسلح می‌سازند.

دانیلو اول تیراندازی میکند. تیرش بخصا می‌رود. پدر بنوبه خودش
نشانه‌روی می‌کند. او پیراست، چشمش ناتوانتر از چشم یک جوانست، ولی
دستش نیلرزد. تیرها میشود...

فامت دانیلو بوسان پیدا میکند. خون آسین نیمته‌اش را گلگون
می‌کند. فریاد می‌زند:

«نه، باین آسانی نمیتوانی جان مرا بگیری. دست راست فرمان
میدهد، به دست چپ. من یک هفت تیر ساخت ترکیه دارم که اینجا بدیوار
آویخته است؛ هر گز بمن خیانت نکرده است. رفیق قدیمی، از دیوار یا این
بیا! بیا و بدوستت خدمت کن!»

دانیلو دستش را بجانب هفت تیر دراز می‌کند.

کاترین از روی نومیدی فریاد می‌زند: «دانیلو»، دست‌های او را
میگیرد و روی پدهایش می‌افند، «من برای خودم النماس نمی‌کنم؛ من
بیش از یک سر نوشت ندارم. زنی که بعد از مرگ شوهرش زنده بماند لایق
هیچ چیز نیست.

دنی‌بیر، دنی‌بیر بخزده، گور من خواهد بود!

«ولی دانیلو، بسرت فکر کن، باو فکر کن!

«کی بچه بدبخت نورا گرم خواهد کرد، حمایت خواهد کرد؟ کی
بگوید خواهد داد که روی اسب سیاهس سینه سپر کند، و بخاطر ایمان و

آزادی بچنگد؟ کی باویاد خواهد داد که متل يك قزاق واقعی بشود و عیاشی کند؟

« پسر کم ، تو از دست رفتی ، نابود شدی !... »

« یدرت دیگر ترا نمی شناسد ! بین چطور درویش را برمیگرداند .

آه ! حالا درست شناختمت !

« توانسان نیستی ، تویك حیوان وحشی هستی ، قلبت بسختی دل

گرگ است و مثل مار افکار زهر آگین داری .

« من امیدوار بودم که در روح تویك ذره شفقت پیدا بشود ، و در تن

چون سنگت يك قلب انسانی بپاید .

« چه حماقتی ، بشدت اشتباه می کردم !

« ولی نه ، تو جز میل و خوش آیند خودت هیچ چیز نمیشناسی . وقتی که

این درندگان بیدین لهستانی بسرت را توی شعله های آتش بیندازند ،

استخوانهای تو توی قبر از شادی خواهند رقصید ، و نوفر یا دهای بسرت را

زبریخ های خونریز آنها خواهی شنید !

« آوه ! حالا دیگر میشناسمت !

« تو خوشحال خواهی شد که از قبرت برخیزی ناشعله های واگه

ذیرتن بسرت زبانه میکشد با کلاهت تیزتر کنی .

— کانرین بس است ! بیا ایوان محبوبم ، تا در آغوشت بگیرم .

« نه ، پسرم ، هیچکس جرأت نخواهد کرد يك مواز سر تو کم بکند !

تو برای افتخار و طنت بزرگ خواهی شد .

« کلاهی از مخمل بسر خواهی گذاشت ، شمشیری بران بدست خواهی

گرفت و مثل گردبادی پیشاپیش قزاق ها راه خواهی سپرد .

« بیا پدر ، دستت را بمن بده ، گذشته را فراموش کنیم ؛ اگر مر تگب

خطائی شده ام ، از تو عذر می خواهم .

« اما ببینم ! نمیخواهی دست مرا بفتاری ؟ »

دانیل و همینکه می بیند این پیر مرد ساکت ایستاده و نشانی از خشم یا

شفقت در چهره اش دیده نمیشود ، دوچار تعجب میگردد .

کاترین بندرش میآویزد ، او را در آغوش میگیرد و فریاد میزند : -

پدر ، اینهمه سنگدل مباش ؛ دانیل را ببخش ، دیگر بتو نوهین نخواهد کرد .

پدر ، در حالیکه چشمهایش با فروغی شکفت میدرخشید کانرین را در

آغوش میکشد و میگوید: بخاطر تو اورا می بخشم .
 کاترینت می لرزد . این بوسه و فروغ وحشی مردمکها بنظرش خیلی
 عجیب می آید . بیزی که روی آن دانیلو بازوی مجروحش را زخم بندی
 میکند ، تکیه میدهد .
 دانیلو درون سکوت ، خود را می خورد . خود را املات میکند که مثل
 یک قزاق واقعی رفتار نکرده است ؛ بی آنکه تقصیری از او سرزده باشد ،
 تقاضای عفو کرده است .

III

روز بر می آید ، روزی بی آفتاب ؛ آسمانی عبوس . بارانی نیز روی
 کشتزارها ، جنگلها و دنی پیرپهناور میبارد .
 کاترین بیدار میشود ؛ دلش شاد نیست ؛ چشمهایش هنوز اشک آلود
 است . خود را آشفته و مضطرب احساس میکند .

— شوهرم ، شوهر عزیزم ، چه خواب عجیبی دیدم !

— کاترین عزیزم ، چه خوابی دیدی ؟

— خواب دیدم ، باور کردنی نیست ، ولی مثل وقت بیداری زنده و
 واقعی است ، خواب دیدم که پدرم و این دیو ، این جادوگری که در خانه
 سروان دیدیم یکی هستند .

« ولی از تو خواهش میکنم ، باین خواب هیچ اعتقادی نداشته باش ؛
 چه چیزهای ابلهانه ای آدم خواب می بیند... »

خواب دیدم که جلوی او ایستاده ام سرتا یایم می لرزد ، وحشتزده ام
 و هر یک از کلمات او ، قلب مرا میشکافد ، رگه و پیم را بناله در می آورد .
 اگر فقط می شنیدی چه میگفت !

— مگر چه میگفت ، کاترین عزیزم ؟

— میگفت : کاترین ، بمن نگاه کن ، من زیایم ؛ مردم بیخود میگیرند
 که من زشتم ؛ من برای تو شوهر خوب و معروفی خواهم شد . برق نگاه
 مرا بین ؛ وحدقه های آتشین چشم هایش را بطرف من گرداند . من
 فریادی زدم و بیدار شدم .

— بله ، بعضی وقت ها خواب پرده از حقیقت بر میدارد . میدانی ؛ در
 آنطرف کوه آرامش برقرار نیست . بنظر میرسد که لهناینها دوباره آماده
 حمله میشوند . گورتز بمن گفت که باید مواظب باشم ؛ بعلاوه بیخودی
 مضطرب شده بود ؛ منکه شبها اصلا نمی خوابم .

« دیشب جنگاوران دلیر من مقداری درخت برای ساختن پناهگاه انداخته اند. مانجیای لهستانی را با گلوله‌های سربی استقبال خواهیم کرد و جنگجویانشان را باتیغ شمشیر برقص خواهیم آورد .

- پدر من از همه این چیزها خبر ندارد !

- من از هیکل پدرت بیزارم ! من حتی نمی‌توانم حدس بزنم توی دلش چه میگنود، باید در ممالک بیگانه از پدرت گناهان زیادی سر زده باشد ! راستی که هیچ سردر نمی‌آورم . الان يك ماه است که با مازندگی می‌کند، و حتی يك بار اخمش را باز نکرده، يك بار مثل يك قزاق واقعی نختدیده .

« بعلاوه باید بگویم که از خوردن نوشابه غسل ماسر باز زد ! میشنوی کترین ، از این شراب غسل که من از یهودیه‌ای برست و سگ گرفته‌ام ، دوست ندارد .

دانیلو فریاد زد: - بی‌اسرجان ! برو توی زیر زمین و از آن نوشابه غسل بربیار ! ... و دکاهم نسیخورد ! بین کترین ، من گاهی احساس میکنم که او بخدای مهیچ اعتقاد ندارد . هان ! توچی خیال میکنی ؟

- دانیلو ، خدا میداند !

دانیلو بادهای قزاقیش گیلای را برداشت و حرفش را ادامه داد :

- آره، ولی عجیب است کترین ، حتی این کاتولیت‌های کثیف‌دانشان برای ودکا ضعف میرود ، فقط ترك هاهرگز و دکانسی خوردند .
؟ خوب ، استیکو ، تو توی زیر زمین هم بنت گیلای زدی !
- بان من فقط يك قطره چشیدم .

- دروغ می‌گویی ، پدر سگ ! بین مگس‌ها حضور روی سیلر جمع شده‌اند . بگیر ، چشمات می‌گویند که می‌خواهی باز هم بنت نصف سطل بالا بکشی ! امان از این قسزاق‌ها ! نژاد عجیبی هستند ! همیشه حاضرند غیر از الکل همه چیز را فدای رفقایشان بکنند .

« کترین ، خیلی وقت است که من مست نکرده‌ام ، نه ؟

- حضور خیلی وقت است ! پس دیشب ...

- خیلی خوب ، ترس ، هیچ وقت بیش از يك ظرف نخواهم خورد !
دانیلو همینکه دید پدر زنش دارد از آستانه در می‌گذرد و وارد میشود

زیر لب گفت :

- بیا ، اینهم کشیش ترك ما که برای دیدارمان میآید.
پدر کلاهش را برداشت و کمر بندش را که ششیری بادسته جواهر-
نشان بآن آویخته بود ، سفت کرد و گفت :
- دختر جان ، چه خبر است ؟ آفتاب پهن شده است و صبحانه تو
هنوز حاضر نیست !

- صبحانه حاضر است ، پدر ؛ الان همه چیز آماده میشود.
سپس کاترین بکلفت پیر که داشت قاشق های چوبی را خشک میکرد
گفت : - ظرف و کوفته هارا بیا ،

صبر کن خودم میارم . تو برو مردها را صدا کن ؛ « روی زمین
دایره وار نشستند ؛ پدر پیر روی تصاویر مقدس ، سمت چپش دانیلو ، طرف
راستش کاترین ، و بعد دیگران ، دوازده مرد با نیمتنه های زرد و آبی .

پدریس از آنکه چندتا کوفته خورد قاشقش را رها کرد و گفت : -
من این کوفته ها را دوست ندارم ، هیچ مزه ای ندارند .
دانیلوف فکر کرد : - تو باید رشته فرنگی های دراز جهودها را بیشتر
دوست داشته باشی .

و با صدای بلند پرسید : - پدر جان ، بچه دلیل میگوئی این کوفته
ها مزه ندارد ؛ مگر چه درست شده ؟

کاترین من آنقدر کوفته را خوشمزه درست می کند که حتی خود
هتمان (۱) هم کمتر غذای باین خوبی گیرش میآید . چطور میشود گفت اینها
بد مزه است . مسیحی ها این غذا را خیلی دوست دارند ؛
همه آدمهای با تقوی و خدانشناس این غذا را همیشه خورده اند و باز هم
می خورند .

پدر خاموش میشود . دانیلوف هم لب فرو می بندد .
سپس کباب خوک با کلم و گوجه میآوردند .
پیر مرد به قاشقش کلم بر میآورد و میگوید : من گوشت خوک دوست ندارم .
دانیلو میگوید : - چرا گوشت خوک دوست نداری ؟ فقط ترك ها
و جهود ها گوشت خوک نمی خورند .

چهره پدریش از پیش درهم نیروزد .
فقط کمی فرنی خورد و بجای ودکا از قهقهه ای که در جیب داشت مایع
سیاه رنگی نوشید .

پس از صرف ناشتائی، دانیلو بخواوب عمیقی فرو رفت و تا بعد از ظهر بیدار نشد.

هنگامیکه بیدار شد برخاست و شروع بنوشتن گزارشی برای حکومت قزاق کرد. کاترین روی تخت کوچک نشسته بود و با پایش گاهواره را تاب میداد. دانیلو پشت میزش نشسته؛ چشم چپش مواظب اوراق کاغذ است و با چشم راستش از پنجره بیرون را نگاه میکند. از پنجره، در چشم انداز دور دست، کوهها و دنی بیرون را می بیند. در آنسوی دنی بیرون، جنگل ها با انعکاسی آبی رنگ بر فراز آنها آسمان شبانگهی، خالی از ابر، میدرخشد. ولی دانیلو فقط آسمان دور دست و جنگل ها را با تحسین مینگرد. به دماغه بزرگ که روی آن قصر قدیمی قد برافراشته چشم میدوزد. بنظرش میرسد که فروغی گریزان پنجره کوچک قصر را روشن کرده است.

ولی همه چیز خاموش است، یسک و همی بیس نبوده است. فقط غرش خفه دنی بیرون در دره بگوش میرسد، و از سه جانب، پژواک به آرای موجها جواب میدهد.

رودخانه در حال طغیان نیست. مثل پیر سردی مینالند، غرغر میکند. از هیچ چیز خوشش نمیآید. دور و دور او شب همه چیز را تغییر داده است.

وطنی نبردی خاموش با کوهها، جنگل ها و چمن ها، آهنگ طولانی شکایتش را تا دامن دریای سیاه میبرد. ناگهان روی رود نیاورد، قدیمی بدیدار میشود و دوباره نوری در قصر میدرخشد.

دانیلو سوت خفیفی میکشد، خدمتگداری وفادار بسرعت پیش میآید.

(ستیکو، زود شمشیر و ننگت را بردار و دیوار من بین).

کاترین پرسید: - تو بیرون میروی؟

- آره، زخم؛ باید اطراف خانه را وارسی کنم؛ و بینم اوضاع و احوال از چه قرار است.

- ولی من مینرسم در اینجا تنب بمانم. خیلی خوابم میآید. و اگر دوباره از همان خوابها بینم؛ آن حادنه آنقدر خفیفی بنظر میرسد که اضمیثان ندارم خواب دیده باشم.

— ننه پهلوی تو میماند ، و قزاق ها توی راهرو و حیاط می خوابند .

— ننه از حالا خواب رفته است ، و اطمینان ندارم که قزاق ها شیار و گوش بزننگ باشند . گوش کن ، دانیلو ، در اطاق را بروی من ببند و کلید را با خودت ببر ، اینجوری کمتر میترسم .
: اما قزاق ها ، بگو یشت در بخوابند .

دانیلو در حالیکه گرد و غبار تفنگش را پاک میکرد و آنرا با باروت پر مینمود گفت : — خیلی خوب همینکار میکنم. اینک اسپیکوی باوفا با ساز و برگ تمام عیار قزاقش منتظر او بود .

دانیلو کلاهش را بسر میگذازد ، پنجره را می بندد ، کتو در را میبکشد ، کلید را دو دور می بیچاند ، از کنار هیكل های خوابیده قزاقان میگذرد ، آهسته از حیاط خارج میشود و بهطرف کوه رهسپار میگردد .

آسمان تقریباً صاف بود. نسیمی سبک و خنک از دنی پیر میآمد . اگر آوای دور دست يك مرغابی بگوش میرسید ، میشد گفت ، که دنیا گنگ و خاموش شده است . ناگهان صدای مبهمی بگوششان رسید... دانیلو و خنمهتگذار وفادرش پشت بوته ای پر خار که دامپائی را که شب پیش قزاقان آمده کرده بودند میپوشاند ، مخفی شدند .

مردی با نیسته سرخ از کوه پائین میآمد .

دانیلو در حالیکه با نگاه تعقیبش دیگر آهسته گفت : — پدر زخم است . چرا اینوقت شب بیرون آمده ، و کجا دارد می رود ؟
— اسپیکو ، سر بهوا نگه نکن ! خوب چشمپات را باز کن . باید راهی را که پدر زخم در پیش میگیرد نشان کنیم .
مردی که نیسته سرخ پوشیده بود نه ساحل رود پائین آمد ، و سپس در جهت دماغه بزرگ برآه افتاد .

دانیلو گفت : « او ، فربه کجا مرود ؟ آهن اسپیکو ، یکر است بهطرف خانه جادوگر می رود .

— این دانیلو ، حتماً جای دیگری نمی رود ، اگر نه آنطرف قصر دوباره هیكلش پیدا میشود . نه ، درست نزدیک قصر نایندید شد .

— بیا ، زود راه بیفتیم و رد پایش را دنبال کنیم . توی اینکار يك دسیله ای هست . آه ! کاترین بهت میگفتم ، بدرت مرد خوبی نیست .

هرگز مثل يك از تودو کس خوب زندگی نکرده است !
 دانیلو و رفیق با وفایش بدماغهٔ بزرگ رسیده‌اند. حالا دیگر دیده
 نمی‌شوند. جنگل که در اطراف قصر در خوابی ابدی فرو رفته آنها
 را مخفی میکند .

در آن بالا ، پنجره‌ای با نوری خفیف روشن میشود ، پای قصر
 دو قزاق کمین کرده‌اند و فکر میکنند . چگونه میشود بالا رفت ؟ نه
 دری می‌بینند و نه سردری .

از توی حیاط باید مدخلی داشته باشد، ولی چگونه میشود در آنجا
 راه یافت ؟

از دور صدای سگ‌هایی که زنجیر هاشان را میکشند و باوس
 میکنند شنیده میشود .

دانیلو درست جلوی پنجره درخت بلوط بزرگی می‌بیند و میگوید: من چی
 فکر میکنم ؟ یسرجان ، تو همانجا باش ، من از درخت بالا میروم .
 در آن بالا آدم درست روبروی پنجره قرار میگیرد .

دانیلو کمر بندش را باز میکند ، و برای آنکه صدائی بر نخیزد
 شمشیرش را بزمین میگذارد .

شاخه‌ها آویزان میسود و بصرف پنجره روشن از درخت بالا میروند.
 شاخه‌ای که انتهایش تقریباً با پنجره تماس میشود می‌چسبند ، با
 یک دست تنهٔ درخت را میگیرد و داخل اطاق را نگاه میکند . کوچکترین
 سعی بچشم نمی‌خورد و باوجود این اطاق با نور طلائی پریده رندگی
 روشن شده است .

روی دیوارها شانهای عجیب و سلاحهای شگفت‌انگیزی آویزان
 است . چنین سلاحهایی نه ترك‌ها دارند، نه تاتارهای کریمه ، نه لهستانها
 نه روس‌ها ، نه مردم شجاع سوتند . زیر سقف خفایش‌ها باصراف پرواز
 می‌کنند و سابه‌شان روی دیوارها ، روی در و لبهٔ پنجره می‌افتد .

در بی‌هیچ صدائی باز می‌شود . مردی با تیسنتهٔ سرخ وارد میشود . بسوی
 میزی میرود که روی آن سوره‌ای سفید اعتاده است خودش است ، پدر
 زن است !

دانیلو آهسته به‌این ترمینا بدو محکم‌تر خودش را بستهٔ درخت می‌چسباند .
 خوشبختانه جادوگر کارهای دیگری دارد و فرصت نمی‌کند پنجره را نگاه کند
 تا ببیند کسی مراقبش هست یا نه .

عبوس است و بدخلقی موزیانه‌ای در چهره‌اش خوانده میشود . بایک حرکت سفره را میکشد و ناگهان اطاق بانوری آبی رنگ انباشته میشود ، گاه بگاه رشته‌های روشن نورپیشین ، مثل رگه‌های مرمر ، فروغهای طلائی باشکل مارپیچی ، مثل امواج دریائی نیلگون ، از خلال نور آبی میگذرد .

پیرمرد ظرفی روی میز میگذارد و توی آن گیاهی میریزد . دانیلو بادقت بیشتری اورا نگاه میکند ، و دیگر نیمتنه سرخ را بر تن او نمی بیند ، اینک پیرمرد ، شلواری پف کرده ، مثل تركها پیا دارد . بکمر بندش چند هفت تیر آویخته میدرخشد ؛ بسرش کلاه شگفتی دارد که روی آن حروف و علاماتی که نه روسی است و نه لهستانی نقش بسته . دانیلو چهره‌اش را بادقت نگاه میکند ؛ و چهره پیرمرد دگرگون میشود ؛ دماغش دراز میشود و از حد لب‌ها میگذرد ؛ يك لحظه دهانش تا بیخ گوش‌ها باز میشود .

نیسی از دهانش بیرون می‌جهد و بطرف پائین خم میشود . دانیلو پیش چشمش جادوگر را بهمان صورت که روز عروسی در خانه سروان ظاهر شده بود می بیند .

توی دلش میگوید : « کاترین ، خوابت راست بود ؛ » در این هنگام جادوگر نور میز میگردد . ناگهان روی دیوار علامات عجیب برقص در میانند و سرعت تغییر مییابند . پرواز خفاش‌ها ، تشدید میشود . و بشکل رفت و آمدی لاینقطع ، از بالا پائین ، سرعت میگیرد .

فروغ نور آبی آنقدر خفیف میشود که تقریباً یکسره محو میگردد . اطاق را فقط فروغ سرخرنگی روشن میکند ، فروغی شگفت ، که بنظر میرسد همراه باطنین ملایمی در همه زوایای اطاق پخش میشود . ناگهان همه چیز خاموش میشود . نوب تاریکی ، جز آوایی ضعیف مثل صفیر بادی که هنگام غروب بر سطح آینه گون آب‌ها میرقصد و بیدهای نقره گون را خم میکند ، صدائی شنیده نمی‌شود .

و دانیاو ، انگار در خواب می بیند که ماه در اطاق میدرخشد . سناره‌ها دور آن میچرخند ... آسمان بارنگ نیلی بشکلی مبهم بدیدار میشود ؛ نسیم بخزده شبانگاهی بصورتش می‌خورد .

آید وهم و خیال است ؟ ... (و دانیلو دست بسیمایش میکشد تا مطمئن

شود خواب نمی بینند... (دیگر آسمانی در اطاق نمی بیند؛ نه، اکنون این درست اطاق خواب خودش است.

روی دیوار، شمشیرهای ترك و تاتارش، قفسه های چوبی که روی آنها بشقابها و ظروف آشپزخانه انباشته شده، دیده میشود. روی میز نان و نمک نهاده اند؛ گهواره بطاق آویزان است...

ولی بجای تصاویر مقدس، صورتهای کهنه ای پدیدار میشود. روی تخت خواب کوچک... ولی مهبی غلیظ همه چیز را میپوشاند و دوباره تیرگی حاکم میشود...

وناگهان باطنین زندگی عجیب نورسرخ رنگی از نویدیدار میگردد و اطاق را روشن می کند. جادوگر همچنان بیحرکت ایستاده و دستار عجیبی روی سرش بچشم می خورد.

طنین زنگ قویتر میشود؛ نورسرخ دلپذیر افزایش مییابد. شکل سفیدی، شبیه بیگ پاره ابر، توی اطاق موج میزند.

و بنظر دانیلو میرسد که این پاره ابر واقعاً ابر نیست؛ شکل زنی است که پیش چشمش قرار گرفته؛ ولی از چه ماده ای است؛ آیا از اتر ساخته شده؛ حضور است که بدون تماس با زمین، بدون اتکاء به چیزی سر یا ایستاده، و فروغ سرخ رنگ؛ از او عبور می کند و روی دیوار علامات شکفت را میرقصاند؛ نگه کن، سر شفافش فرود می آید. چشمهای آبی که رنگش فروغ نوازنده ای دارند.

موهای مواجش مثل هاله خاکستری روشنی روی شانه هایش می افتد. لب هایش دارای سرخی بریده رنگی، مثل فروغ گلگون و تقریباً ناپیدایی که هنگام سپیده دم سفیدی شفاف آسمانرا می شکافد، میباشند. ابروها سایه خفیفی نقش می کنند.

«آه، ولی این کاترین است!» در این لحظه دانیلو احساس کرد که نگار عضلاتش را زنجیر کشیده اند؛ کوشید حرف بزند ولی لب هایش بی آنکه کوچکترین آهنگی بر آورد می جنبید.

جادوگر، بیحرکت، سر جایش ایستاده بود. پرسید: «کجا بودی؟ وزنی که جلوت ایستاده بود، سر تانیا لرزید. با آهی زمزمه کرد:

«اوه؛ چرا مرا اینجا آوردی؟ چقدر خوشبخت بوده؛ خوده را در چاهی میدیدم که متولد شده و نازده سال زندگی کرده بودم. همه خواب

بود که آنجا بودم. این چمن، این چمنی که زمان بچگی روی آن بازی میکردم، چقدر سبز و خوشبو بود؛ و گل‌های مزارع، خانه و باغمان چقدر زیبا بود؛

اوه، چطور مادرم مراد را آغوشش میفشرد؛ چه عشقی توی چشمهایش میدرخشید؛

دنوازشم میکرد، لب‌ها و گونه‌هایم را میبوسید، با شانه دندان‌ها تنگی موهایم را مرتب می‌کرد... پدر -

در این لحظه چشمهای سبزش را بجادو گردوخت.

«پدر، چرا مادرم را کشتی؟»

جادو گرانش را با حرکت تهدید آمیزی بالا آورد.

- مگر از تو خواسته بودم از این حرف‌ها بزنی؟ و موجود اثیری

دوباره لرزید. صحبت کیجاست؟

- بانی من کاترین الان خوابیده است؛ من از موقع استفاده کردم،

و با شادی پرواز کردم.

«خیلی وقت بود که می‌خواستم مادرم را ببینم. پانزده سال اول

زندگیم ناگهان پیشم دو باره زنده شد. مثل پرندهای خودم را سبک

احساس میکردم.

«چرا مرا اینجا آورده‌ای؟»

جادو گر با صدای بسیار آهسته‌ای که بزحمت شنیده میشد گفت:

- یادت هست دیروز چی بهت گفتم؟

- یادم است، یادم است؛ ولی کاش میتوانستم فراموش بکنم؛

کانرین بیچاره، از خیلی چیزها که روحش میداند، اصلاً خبر ندارد.

دانیلو بی آنکه جرأت حرکتی در خود بیابد فکر کرد: - بین این

روح کاترین است؛

- پدر، توبه کن، نمیترسی که برای هر یک از جنایات تو، مرده‌ها

از گورشان خیزند؟

جادو گر با صدائی تهدید آمیز حرفش را قطع کرد: - دوباره وارد

کپنه اترا از سر گرفنی؟ من هر کاری بخواهم میکنم، ترا مجبور خواهم کرد

که مطابق میلم رفتار کنی، و کاترین مال من خواهد شد.

روح کانرین با آهنگی لرزان گفت: - اوه، تودیوی، نه پدر من!

-، تونسی توانی هر کار دلت می‌خواهد بکنی. درست است که تو با جادو و

افسون میتوانی مرا باینجا بکشانی و روحم را شکنجه بدهی ، ولی قادر مطلق فقط خداست . نه ، کاترین تا من در بدنت هستم ، هرگز بکاری که برای خدایش ناپسند باشد تن در نخواهد داد .

« پدر ! روز قیامت نزدیک میشود ! بدان که حتی اگر پدر من هم نبودی هرگز موفق نمیشدی مرا نسبت بشوهر عزیز و باوفایم و ادا بخیانته کنی . »
« و حتی اگر شوهرم برای من عزیز و باوفا نبود ، حتی در آن صورت هم هرگز فریبش نمیدادم ، زیرا خدا نفوسی را که بسوگندشان خیانت میکنند دوست نمیدارد !

با گفتن این کلمات مردمک‌های پرینه رنگش را اینچره‌ای که دانیلو زیر آن فرار داشت ، دوخت و ناگهان خشکش زد .

جادوگر فریاد زد : - کجارا نگاه میکنی ؟ در آنجا که را می بینی ؟ روح کاترین لرزید . ولی دانیلو در این هنگام پائین آمده بود و با استیپکوی وفادار راهی بسوی گوه دریش گرفت بود .

احساس میکرد که ترس در قلب استوارش رخنه میکند و تری دلش تکرار میکرد : موحش است ، موحش !

بسرعت از حیاض گذشت . مردان بجز یک نفر که نشسته بود ، بیپوش رادود میکرد و کشیک میکشید ، همه در خواب سنگینی فرورفته بودند . همه جای آسمان ستاره باران بود .

IV

کاترین بنک‌هایش را با سردست گندار پبراهنش میمالید و میگفت :
« چه خوب شد که بیداره کنونی . » و چشمهای گشاده و بهت زده شوهرش را که کنار او ایستاده بود نگاه میکرد .

« اگر بدانم چه خواب وحشت آوری دیده ! باری روی سینه ام سنگینی میکرد ، وای ، بنظرم میرسید که دارم میمیرم !
- چه خواب دیدی ؟ آیا همین نیست ؟

و دانیلو آنچه را که بچشم دیده بود - ای زنش حکایت کرد .
کاترین تعجب میکرد : - دانیلو ، چطور اینها را فهمیدی ؟ ولی نه ، از خیلی از این چیزها که میگوئی من خبر ندارم .

« نه من فقط خوب دیدم که پدرم دارد مردم را میکشد ؛ موضوع مرگ و از این قبیل چیزها ، در کار نبود .

«نه دانیلوتو آنطور که من خواب دیده‌ام دقیقاً حکایت نمیکنی؛ ولی خدایا، پدر من چقدر وحشت‌انگیز است!»

— نباید تعجب کرد که تو همه چیز را در خواب ندیده‌ای؛ توحته از یک دهم آنچه که روح میداند خبر نداری!

میدانی که پدرت کافر و بیدین است؟ گوش کن، سال گذشته وقتی که من با روبنه‌ام رامی بستم تا با اتفاق لهستانها بر ضد تاتارهای کریمه عازم جنگ بشوم (آنوقت من دست در دست این نژاد بیدین رام می‌پیچیدم) رئیس صومعه... کترین، مرد مقدسی است - می‌گفت که یک آدم کافر میتواند روح هر انسانی را احضار کند.

«آخر، وقتی که آدم می‌خواهد روح جیل خودش گردش میکند، با اتفاق ملائک مقرب در آسمانها پرواز درمی‌آید.

«من همان روز اول بهت گفتم که از قیافه پدرت خوشم نمی‌آید.
«اگر میدانستم که همچو پدری داری، هرگز با او ازدواج نمی‌کردم؛ ترا رد می‌کردم. هرگز این بارگناه را بنوش نمی‌گرفتم که با خاندان کفار و دشمنان مسیح بیوند پیدا کنم.

کترین چهره‌اش را با دست‌هایش پوشاند، اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و گفت: دانیل، آیا بنظر تو من تقصیری دارم؟

«شوهر قابل شدی، آیا هرگز بتو خیانت کرده‌ام؟

«پس چه کرده‌ام که سزاوار خشم تو باشم؟

«آیا همیشه خسته‌کننده باوغی نو نبوده‌ام؟ آیا وقتی که پس از

یک شب عیاشی و باده‌گساری نو مست بخانه بر می‌گشایی، هرگز بتو زخم زدن زده‌ام؟

«آیا بهترین پسران را برایت نیاورده‌ام؟

— گریه کن کترین، حالا ترا می‌شناسم، و هرگز ترا رها نخواهم کرد.

«هنه گندهب، بگردن پدرت است.

— «دیگر اورا پدر خضب کن او دیگر پسر من نیست؛ خدا را!

ساعت میگیرم که دیگر اورا پدر خود نمیدانم. من پدرم را رد میکنم!

او کافر و مرند است! اگر نبود بشود، اگر غرق بشود دستم را برای نجات دادنش دراز نخواهم کرد؛ اگر مسوم بشود، یک ظرف آب بدستش

نخواهم داد تا تشنگیش را فرو بنشانند ؛

«از این پس ، فقط تو ، جای پدرم را خواهی گرفت .»

۷

در سرداب عمیق پان دانیلو، جادوگر بکنندوزنجیر کشیده شده و مینالد. در آن دور ، بر فراز دنی پیر دودی بلند میشود ؛ این قصر کهن شیطانان اوست که در شعله میسوزد . زبانهای آتش بسرخ خون ، در هم می پیچند و دیوارهای فرستوده را میلیسند .

ولی اگر اینگونه بکنند و زنجیر کشیده شده ، نه برای جادوگری است ، نه بخاطر کفر و بیدنی ، حساب این چیزها را فقط خدا خواهد رسید. بخاطر خیانت ، بخاطر همکاری مخفیانه با دشمنان سرزمین روسیه بزندان افتاده است . میخواسته ملت او گراین را بکاتولیک ها تسلیم کند و کلیساهای مسیحی را بسوزاند .

جادوگر خموش جان نیست . افکاری بسپاهی شب ، در روحش جولان میکند .

فقط يك روز دیگر زنده خواهد ماند . فردا باید با دنیا خدا حافظی کند ؛ شکنجه در انتظار اوست .

شکنجه دلپذیر نیست .

اگر او را زنده توی دیگ میجوشانند ، یا زنده ، پوست کنایکار سخس را میکنند ، باز جای تشکرش باقی بود .

جادوگر شاد نیست . سرش روی سینه اش فرو میآید . شاید در این لحظه حساس ، بفکر تو به افتاده است ؛ ولی این جنایات ، از آن گناهی نیست که خدا ببخشد . بالای سرش ، يك پنجره کوتاه به مینه های آهنین چشم می خورد .

در میان سروصدای زنجیر ها ، از جا بلند میشود و به پنجره نزدیک میگردد ، امین دارد که دخترش را در حین عبور ببیند .

کاترین آرام و مهربان است ، بغض و کینه بدلتش راه ندارد . يك کبوتر واقعی است .

آیا پدرش رحمه نخواند کرد ؟ ... زای هیچکس را نمی بیند .

در طرف مقابل ، جاده امتداد دارد ؛ ولی هیچکس از آن نمیگذرد . یائین تر ، دنی سرگردش را ادامه میدهد . برای او انسانها و سرنوشتشان هیچ اهمیتی ندارد . میگرد و تلاطم مکنواختش با آهنگی شوم در گوش

زندانی طنین میاندازد :

نگاه کن یکی از جاده میگذرد ! يك قزاق است .
 جادوگر از روی دلخوری آهی میکشد . دوباره چشم اندازش خالی
 میشود . ولی بین هیکلی از آن دورپیش میآید ... دامن پیراهنش باوزش
 باد موج میزند ... روی سرش نیمتاجی طلائی میدرخشد .
 کاترین است ! جادوگر خودش را اینجوره میچسباند . کاترین نزدیک
 میشود ، بچند قدمی او میرسد .

« کاترین دخترم ، رحم ، شفقت ! »

کاترین خاموش است ، نمیخواهد حرف او را گوش بدهد . چشمش
 را از پنجره میگرداند . دیگر کاترین از آنجا گذشته و ناپدید شده است .
 دنیا خالی است . دنی بربا آهنگی شوم میگرد . اندوهی سنگین در
 روحش نفوذ میکند . ولی آیا فقط جادوگر از این اندوه خبر دارد ؟
 روز روبا فول میرود . خورشید بیابان راه بیماتیش نزدیک میشود .
 دارد ناپدید میشود ؛ دیگر غروب فرا رسید . هوا خنک است .
 يك چائی ، يك گاو میگرد . آواهایی معلوم نیست از کجا بگوش میرسد ؛
 بیشك دهفائانی هستند که از کار باز میگردند .
 روی دنی بربا قیقی میگذرد .

وهیچکس در فکر جادوگر زندانی نیست . در آسمان ، هلالی نقره گون
 میدرخشد . ناگهان جادوگر صدای پائی میشنود . یکی نزدیک میشود ؛ توی
 تاریکی بزحمت میشود هیکلش را شناخت ... این کاترین است که بر
 میگردد ...

« دختر ، بنام مسیح ، پیش تو استغاثه میکنم ! حتی بچه گرگهای
 وحشی حاضر نمی شوند بدن مادرشان را تکه تکه کنند ! دختر ، من پیش
 نوالتماس میکنم ! يك نگاه ، فقط يك نگاه بدو چنانستکارت بینداز . »

کاترین بحرفش گوش نمیدهد و راهش را ادامه میدهد .

« دختر ، باسم مادر بدبختت ! ... »

کاترین میایستد .

« بیا آخرین حرف مرا گوش کن . »

- پیدین مرته ، چرا مرا جدا میزنی ؟ دیگر مرا ! دختر خودت خطاب

مکن . بین ما هیچ خویشی وجود ندارد .

« باسم مادر بدبخته از من چه می خواهی ؟ »

- کاترین ، مرگ من نزدیک است؛ میدانم. شوهرت می خواهد مرا بدم يك قاطر ببندد و توی بیابان ول کند.... باز خوبست که شکنجه و حشیانه تری اختراع نکرده .

- ولی توی دنیا شکنجه ای هست که بتواند با جنایات تو برابری کند؛ خودت را برای تحمل آن آماده کن. هیچکس بکیمک تو نخواهد آمد .

- کاترین ، من از این شکنجه بیسی ندارم؛ من از عذاب آن دنیا می ترسم. کاترین، تویک و بیگناهی ! روح تو بیست ، در جوار مسیح ، پرواز خواهد کرد. ولی روح بیدین و بدکاریدرت در آتش جاوید خواهد سوخت ، و هرگز، هرگز این آتش خاموش نخواهد شد؛ برعکس روز بروز غرورزاتر خواهد شد، و هرگز کسی يك قطره شبنم بر آن نخواهد پاشید ؛ هرگز کوچکترین نسیمی بر محکوم نخواهد وزید.

کاترین درحالیکه رویش را میگرداند گفت :

- این شکنجه را من قادر نیستم تخفیف بدهم .

- کاترین ، صبر کن. يك کلمه دیگر بشنو ؛ تو میتوانی روح مرا نجات بدهی. نوسیدانی خدا چقدر خوب و رحیم است! داستان پل (۱) حواری مسیح را که شنیده ای ؛ این مرد گناهکار موحشی بود ؛ اما توبه کرد و بعد آدم پرهیزگاری شد.

کاترین پرسید : من برای نجات روح تو چه میتوانم بکنم ؟ آیا من، يك زن ضعیف ، باید در این باره فکری بکنم !

- اگر بتوانم ، از اینجا بیرون بیایم ، برای قبول توبه ام دست از همه چیز خواهم شست . میروم و توی غارها زندگی میکنم . تنم را با گونی زبری خواهم پوشاند و شیوروز خدا را عبادت خواهم کرد .

«اصلاً گوشت نخواهم خورد ، حتی ماهی هم بدهن نخواهم زد ؛ بی هیچ بالا پوشی روی زمین برهنه خواهم خوابید . و لای تقطع عبادت خواهم کرد . عبادت خواهم کرد ؛ و اگر حتی در این صورت خدای رحیم با من را سبک نکند ، حتی يك صدم از گناهانم را نبخشد ، تا گردن در خاک فرو خواهم رفت ، و یازنده خودم را زیر پاره سنگها مدفون خواهم کرد .

«آنگاه غذا و آب نخواهم خورد که جان بسپارم. تمام نروتم را بفقرا خواهم بخشید، تا چهل شبانه روز برای آمرزش من دعا کنند.»

کاترین توی فکر فرو میرود .

«بر فرض که در زندانت را باز کنم نمی، توانم زنجیرهایت را بردارم.

جادوگر گفت: - من از زنجیرها نمیترسم. تو خیال میکنی که زنجیرها دست و پای مرا بسنه‌اند؟ نه، من پیش چشم آنها مه غلیظی پراکندم و بجای دست‌هایم شاخه درختی را بطرفشان دراز کردم.

« بین، مرا نگاه کن، من در قید هیچ زنجیری نیستم. » این را گفت و بی هیچ مانعی در وسط اطاق قدم برداشت.

« حتی از دیوارها هم بیسی ندارم، من میتوانم. از خلال آنها بگذرم؛ ولی شوهرت خودش هم از چگونگی این دیوارها اطلاعی ندارد. این دیوارها را زاهد مقدسی ساخته، و هیچ‌قوه ناپاکی، جز با کلیدی که زاهد برای محبوس ساختن خویش در حجرة عبادتش بکار میبرده، نمی تواند محبوسی را از اینجا برهاند.

« من، تبهکاری مانند، اگر آزاد بشوم چنین حجره‌ای برای خودم خواهم ساخت.

کاترین جلوی در میایستد و میگوید: « گوش کن پدر، من در را بروی تو باز میکنم، ولی اگر نوفریم بدهی؟.. اگر بجای توبه و عبادت پیش برادرت شیطان برگردی؟

- نه کاترین، چیزی از زندگی من باقی نمانده است؛ حتی اگر مجازاتی هم در کار نباشد، مرگ من نزدیک است. واقعا تو خیال میکنی که من می‌خواهم خودم را بنحمل عذاب ابدی محکوم کنم؟

در این هنگام صدای باز شدن قفل‌ها بگوش رسید.

جادوگر کاترین را در آغوش میکشید و میگوید: « خدا حافظ فرزندم خدای رحیم نگهدارت باشد.

کاترین میگوید: - تبهکار ملعون، بمن دست نزن، زود رهاست را بگیر و برو! ولی جادوگر دیگر نپدید شده بود.

کاترین در حالیکه وحشتزده، بانگهای مبهوت و مضطرب دیوارهای خالی را نگاه میکرد گفت: - من فرارش دادم. حالا بشوهرم چی جواب بدهم؟ نابود شدم؛ دیگر هیچ چاره‌ای ندارم جز اینکه زنده زنده توی گور بروم! و اثرش از چشمش سرازیر شد و خودش را روی کنده‌ای که جادوگر بآن بسته بود انداخت.

آهست گفت: - باوجود این من روح یک آدم را نجات دادم، کاری کردم که خدا را خوش میآید.

آره، ولی شوهرم... این اولین بار است که اعتماد او را فریب

«یده‌هم . اوه ، چقدر موحتس است! چقدر سخت است که باو دروغ بگویم .
اما این کیست که دارد باینطرف می‌آید ؟ » از زوی نومیدی فریاد زد : -
دانیلوست ! « و بی‌هوش بر زمین افتاد .

VI

کاترین هنگامیکه کم کم بهوش می‌آمد شنید : - منم ، من ، دختر کم !
منم ، عزیز دلکم !

خدمتکار بیرجلوی او ایستاده و روی صورتش خم شده بود ، حرف
های بیربطنی می‌زد ، دست خشکیده اش را در آب خنک فرو میبرد و
بچهره کاترین یقه میزد .

کاترین نشست ، دور وورش را نگاه کرد و گفت : - من کجاهستم ؟
در جلو صدای دنی پیر را می‌شنوم ، پشت سرم کوه‌ها را می‌بینم ! تنه‌جان ، مرا
کجا آورده‌ای ؟

- من ترا جایی نبرده‌ام ، من ترا در آغوش کشیدم و از این سرداب
خفتن آور بیرون آوردم .

« در را ب کلید بستم که دانیلو بنوا اعتراض نکند :

کاترین کمر بندش را کاوید و گفت : - کلید کجاست ؟ پیدایش نمیکنم .
- شوهرت آنرا گرفت . فرزندم ، میخواست بجادوگری بزند .

کاترین فریاد زد : بجادوگر ؟ تنه‌جان ، من نابود شدم !

- فرزندم ، خدا خودش ما را از این بدبختی حفظ کند . خانم عزیزم ،

محض رضای خدا حرفی مزین و هر گز هیچکس چیزی نخواهد دانست .

دانیلو بزنش که از ترس نیمه‌جان شده بود نزدیک شد و فریاد زد :

- این کافر ممنون فرار کرده !

از چشمتش اشعه میبارید ؛ شمشیرش به پهلوش می‌خورد و صدای می‌کرد .

کاترین احساس کرد که زبا در می‌آید .

کاترین به تنی لرزان زیر لب گفت : - شوهر محبوبه ، کسی برای فرار

کمکش کرده است ؟

- حتما یکی کمکش کرده ، توحق داری ؛ ولی هیچکس غیر از شیطان

نمی‌تواند باشد .

ببین ، یک‌کنده درخت بجای او در زمینجیر است . قصه خدا اینجور

میخواهد . شیطان از فریادها نمیترسد .

: اگر فکر فرار دادن او بسریکی از مردان من آمده باشد و گیرش

بیاورم ... فکر میکنم که نمی توانم مجسازات شایسته ای برای او پیدا کنم .

« و اگر من بودم ؟ »

این کلمات بی اراده از لب های کاترین بیرون جست، و از این جسارت و حشترده سر جای خود خشکش زد.

« - اگر تو بودی، دیگر ترازن خودم نمی شناختم، ترا توی کیسه ای میانداختم و در امواج دنی بی غرقت میکردم . »

نفس کاترین بند آمد. بنظرش میرسید که موهای سرش دارد سیخ میشود .

VII

کنار جاده مرزی ، در یک مینخانه ، لهستانی ها گرد آمده اند. چندین روز است که میگساری و عشرت میکنند. چه آدمهای پستی هستند ! برای دست زدن بیک تاخت و ناز و غارت گرد هم جمع شده اند ...

بعضی ها تفنگ دارند . صدای مهمیزها بگوش میرسد و شمشیرها بر کمر گاهها سائیده میشود. این نجیب، همه شان با تامل بسیار زندگی میکنند. لاف میزنند، مساجرا می . و معمول حکایت میکنند؛ ارتودوکسها را مسخره میکنند، و به مردم او کرا این مثل برده ها رفتار میکنند . باد در گلو میاندازند و سیل های درازشان را میتابند. سرشان را با نخوت و غرور بالا میگیرند و روی نیمکتها غلظمی خورده اند. این آنها کشیشی، کشیشی مل خودشان وجود دارد. حتی ظاهرش هم هیچ وجه مشرکی باینک کشیش ارتودوکس ندارد .

مشروب میخورد و همراه آنها عیاشی میکند و بسا الفاظی رکیک سخنان سره آوری میگوید . غلامها بی بیج قینی او را بار بار به سانشان نمی گذارند .

غلامها، آستین های نیم تنه های سر نده شان را بالا زده اند و میخرا منند، فیس میکنند. افاده میفروشند

با ورق بازی میکنند، ورق روی دماغشان ضرب میگیرند و تفریح میکنند .

زنانی را که از کنار شوهرانشان ربوده اند با خود آورده اند.

چه جنگالی ، چه هیهونی !

ارباب ها دست از دیوانه بازی برنمی‌دارند . بانیشان دادن تردستی‌ها
و حقه بازیها تفریح میکنند .

یکی ریش چبودی را میکشد و روی پیشانی نجش صلیب رسم میکند .
دیگران برای ترساندن زنان بیوا تیر خالی میکنند . یا با تفاق کشتی
بیدیشان پولکامی خوانند .

اینگونه فسق و فجور ، هرگز حتی در عصر تارها هم در خاک روسیه
دیده نشده است .

باید معتقد شد که خدا این رسوائی را بر روسیه نازل کرده است تا
گناهانش را کیفر بدهد .

در میان این هياهو، گاهی گفتگو درباره مزرعه دانیلو که در آنسوی
دنی پیر قرار دارد ، درباره زیبایی شگفت انگیز زنش ، در میگیرد...

نه ، این گروه راهزنان برای مقاصد شرافتمندانه‌ای در اینجا گرد
نیامده‌اند ! ...

VIII

دانیلو آن نجش را به بیژتکیه داده و فکر میکند . کاترین روی نیمکتش
نشسته و آواز میخواند .

— کاترین عزیزم ، من احساس اندوه میکنم ، سره سنگینی میکند و
قلبم شگون بد میزند .

چیزی هست که روی روحم سنگینی میکند . انگار که سرگرد و دور
میچرخد .

کاترین خواست بگوید : آه شوهر عزیزم ، بیاییش من ، سرت را
روی شانهام بگذار ! چرا مغزت را با همچو فکرها سیاهی خسته میکنی ؟

ولی جرأت نکرد حرف بزند و کلمات از دهانش بیرون نیامد .
برایش ناگوار بود که خود را گناهکار بداند و از نوازشهای شوهرش
برخوردار شود .

دانیلو گفت : — گوش کن که رین ، قون بده که اگر من در اینجا باقی
نمانم ، سرگزمین را ول کنی .

« اگر ورنه ره کنی ، خدا هرگز ، نه در این دنیا ، نه در آن دنیا
خوشبختی نصیبت نکند .

آنوقت چه دردناک است که دستخوانها به زور زمین نمناک بپوسد

و روحم شکنجه ببیند .

- شوهرم ، چه میگوئی ، مگر تو نبودی که ما زنان ضعیف را تحقیر میکردی ، و حالا خودت هم حرفهای خاله زنکها را میزنی . تو باید هنوز سالها زندگی کنی !

- نه کاترین ، روح من مرگ زودرسم را خیر میدهد . اندوه عجیبی روی دنیا بال گسترده ؛ روزهای شوم نزدیک میشوند...

«آه ! سالهای زیبای زندگیمان را بیاد میآورم ! سالهای زیبائی که دیگر باز نخواهند گشت !

در آن زمان هنوز کناشویج (۱) پیر ، مایه سرفرازی و افتخار ارتش ما ، زنده بود .

« بیج ، انگار رژه هنگهای قزاق را پیش چشم می بینم . کاترین ، آن زمان دوره ای طلائی بود . «هتمان» پیرا می بینم که بر اسب سیاهش نشسته ، نیزه براقش را بدست گرفته و همزمانش دورش گرد آمده اند .

و در اطراف ، دریای سرخ زابوروگها (۲) موج میزند . هتمان شروع سخن میکند ؛ همه مجذوب و بی حرکت گوش میدهند - پیرمرد با یاد آوری پیروزی ها و نبردهای گذشته اش اشک میریزد . آه ، کاترین اگر بدانی ، در آن دوره چطور ترك هسا را از دم شمشیر میگنرانندیم ! نگاه کن ، روی سرم هنوز آثار يك زخم بچشم می خورد .

«در چهار جا ، چهار گلوله از چپ و راست بمن اصابت کرد ، و هیچ يك از زخمها کاملاً شفا نیافت .

«و چقدر طلا بچنگ آوردیم ! قزاقها جواهرات را با کلاهپاشان جمع میکردند .

«وجه اسب هائی ، کاترین ! اگر بدانی که فقط چه اسبهای یغیمت میبردیم ! افسوس که آن دوره گذشت ، دیگر هرگز همچو دوره ای را بخواب هم نخواهد دید ! آدم خین میکند که هنوز جوان ، سردماغ و سبکبار است و چیزی نمیگذرد که شمشیر از دهنش میافتد . من زندگیم

Konachovitch - ۱

۲- قزاقانی که در زمان سلطنت کاترین دوم در اوکراین طغیان کردند و جنبش آنها در هم شکسته شد . م .

را با بضالت میگذرانم و حتی نمیدانم چرا زندگی میکنم . دیگر نظم و امنیتی در او کمر این وجود ندارد . سرهنگها و فرماندهان مثل گرگ بجان هم افتده‌اند و همدیگر را یاره یاره میکنند . دیگر رهبری که مافوق همه باشد وجود ندارد .

« اشراف‌ها هم ، بشیوهٔ لهستانیها ، فاسد شده‌اند . تزویر و ریا را از آنها فرا گرفته‌اند ... و با قبول مذهب کاتولیک روح خود را فروخته‌اند . جهود بازی و ثنات شیوهٔ ملت بدبخت را میکشد . ای دوره‌های گذشته ، دوره‌هایی که هرگز بساز نخواهید گشت ! سالهای جوانی من کجا هستید ؟

« آی پسر ! برو توی زیر زمین و يك پیمانه شراب عسل برای من بیار . می‌خواهم بافتخار گذشته ، بافتخار دوره های قدیم ، بنوشم . تا گه‌بان استیکو شتابان وارد اطاق شد و گفت :

— بان ، حضور از مهمانها مان پذیرائی کنیم ؟ لهستانیها از سمت دشت دزند پیش می‌آیند .

دانیلو در حالیکه از جا برمیخاست گفت :

— میدانم چرا می‌آیند ، خدمتگذاران باوفای من اسب‌ها را زین کنید ، زود لباس بیوشید و شمشیرها را از غلاف در آورید . گلوله‌های سری را هم فراموش نکنید . باید مهمانها را انجلیل کنیم .»

ولی قزاق‌ها هنوز فرصت نیافته بودند که بر استه‌اشدن سوار شوند و تفنگ‌ها را پر کنند ، که لهستانیها مثل برگ های پاییزی ، کوهستان را پوشانده بودند . دانیلو ، پیشاپیش سواران ، « بان » هائی را که روی اسب های زرین بر اقصان باحالتی برافزاده ، نکبر میفرودخند زیر نظر گرفت و گفت : « خوب ، هنوز وقت دارم که چند کلمه حرف بزنم . بز هم فرصتی برای عیاشی و خوشگذرانی نصیبان مینود . ای قلب قزاق ، برای آخرین بار سرمست و شاد باش .

بچه ها راه بیفتید ، امروز روز عید ما است !»

و در این هنگام بود که در کوهستان جشن آغاز شد .

يك ضیافت واقعی بود ، ضیافتی بزرگ .

شمشیرها میدرخشند ، صغیر گلوله ها برمیخیزد ، اسب ها شیهه میکشند و زمین را با سم میکوبند . فریاد و غوغا سر آمده را میبرد . دود چشم ها را کور میکند . چه معرکه‌ای !

ولی قزاق با غریزه خاصش دوست را از دشمن تشخیص میدهد .
گلوله‌ای صغیر میکشد ، و سواری سرکش از اسبش پائین می‌لغزد و بزمین
می‌افتد . شمشیری می‌درخشد و در پی آن سری ، با گفتن کلماتی نامفهوم ،
پائین می‌غلطد .

در گیرودار جنگ مغلوبه ، سرخی کلاه دانیلو برتر از همه چیز بچشم
می‌خورد . کمر بنده زرین نیننه آیش چشم را خیره می‌کند . در میان طوفان
بال اسب کهرش موج می‌زند .

همه جا با سرعت ، مثل شاهین فرا میرسد .
با فریادی رسا شمشیر دمشقیش را در دست لنگر میدهد و از چپ و راست
ضربت می‌زند .

« بزق قزاق ، شادی کن ، دلت شکفته و شاد باشد ؛ ولی مواظب
باش ، وفنت را با تحسین زین و یراقهای طلائی و نیمتنه‌های گرانبها تلف نکن !
« طلا و جواهرات را لگد مال کن !

« شمشیر زن ؛ قزاق ؛ با شادی بدشمن حمله کن ؛ ولی زود بعقب
برگرد . ببین ، اینستا نیهای بیدین کلبه‌ها را آتش می‌زنند و حشمت و حشمت‌زده‌ات
را بجلو کرده و پیش می‌رانند .»

دانیلو ، مثل برق بعقب می‌جهد .
کلاهش ناگهان مثل نقطه سرخی نزدیک خانه‌ها پدیدار میشود و
در اطراف او جنگ مغلوبه در می‌گیرد .

نبرد ادامه می‌یابد . دیگر ساعت‌ها بحساب نیایند . دیگر جنگاوری ،
نه از اینطرف و نه از طرف مقابل ، وجود ندارد . ولی دانیلو خستگی ناپذیر
است . با نیرزه بلندش سوارکاران را بزمین می‌افکند ، پیاده‌ها را زیر سم
اسبش له می‌کند .

میدان کم‌کم خالی میشود ؛ لپستانبها یا بهرار می‌گذارند . آنگاه
قزاق‌ها نیمتنه‌های طلائیشان را زین اجساد در می‌آوردند و زین و برگهای
گرانبها را بر می‌دارند .

دانیلو آماده عقیب دشمن میشود ، روس را بر می‌گرداند تا مردانش
را صدا کند و نگهبان ، جوشن از خشم ، می‌ایستند ، در کاترین را دیده‌است .
در آنجا ، روی ته ایستاده ؛ با تفنگش دانیلو را هدف گرفته‌است .
دانیلو سسش را شلاق می‌زند و شمشیرکش بسوی او حمله می‌آورد ... قزاق ،
داری بصرگ مرگ میدوی ؛ ...

صدای گلوله طنین میاندازد. جادوگر در پس تپه پنهان شده است. فقط استپیکوی با وفا برق نیمتنه سرخ و دستار شگفتش را دیده است. قزاق سکندری میخورد و پشت بر زمین میافتد. استپیکوی با وفا بطرف اربابش خیز بر میدارد. اربابش روی زمین دراز شده و چشمهای روشنش را بسته است.

و خون سرخرنگی از سینه اش فواره میزند. ولی انگار بوی خدمتگذار با وفایش را احساس کرده است؛ پلکهایش آرام بالا میروند و چشمهایش میدرخشد.

— خدا حافظ استپیکو؛ بکاترین بگو که پسر مرا ترک نکند. شاهم یاران باوفای من او را تنها نگذارید. و خاموش میشود. روح قزاق تن نجیبش را ترک کرده است. لبهایش آبی میشود. قزاق بخواب ابدی فرو میرود.

استپیکوی باوفابشدت گریه میکند؛ با دستش بکاترین اشاره میکند — بیا، یانی، بیا؛ پان دانیلو، بازی عجیبی در آورده؛ مست کرده و روی زمین مرطوب افتاده است؛ باید مدتی بگذرد تا مستی از سرش ببرد.

کاترین دست هاس را بجانب آسمان بلند میکند و مثل سافه گندمی روی جسد فرو میافتد.

— آه شوهرم، تو اینجائی! چشم هت بسته شده؛ بلند شو، عقاب محبوبم، دستت را بمن بده، سر پای ایست. يك نگاه، فقط يك نگاه بکاترینت بکن. لبهایت را باز کن، يك کلمه، فقط يك کلمه بگو؛ ولی چنگاور یا کدل من نو حرف نمیزنی، تو خاموشی؛ رنگت آبی شده، آبی، مثل موجهای دریای سیاه؛ دیگر قلبت نمیزند. سرور من، چرا تنت اینقدر سرد است؟

« بیشك اشكهای من آنقدر سوزان نیست که تن ترا گرم کند؛
« هق هقهای من آنقدر قوت ندارند، که ترا بیدار کنند؛ از این بس کی
بسرمازان تو فرمان خواهد داد؟

« کی، بیشاپیش قزاقها، بر اسب سیاه تو خواهد نشست، فریاد خواهد زد و سمبزش را بالای سر حرکت خواهد؟

« قزاقها، قزاقها، حالا شرف و افتخار شما کجاست؟ ایدها، اینست شرف شما و غرور شما؛ با چشمهای بسته روی زمین دراز کشیده است.
« خاکش کنید، همراه ما او خاک کنید؛ روی پلکهایش خاک

بریزید !

سینه سفید مرا زیر چوب‌های قان در هم بشکنید! من دیگر بزیبایم
احتیاجی ندارم !»

کاترین گریه میکند ، زاری میکند ، از اندوه میمیرد ، و در این هنگام
درافق ابری از غبار پدیدار میشود ؛ سروان گوربتز پیراست که بقصد کمک
سر میرسد .

IX

دنی بیر ، هنگام آرامش ، وقتیکه از میان کوهها و جنگل‌ها ، آزادو
پر شکوه ، با آب‌های متراکمش پیش میرود ، چقدر زیباست ؛
هیچ صدائی بگوش نمیرسد ؛ کوچکترین ارتعاشی از حرکت آن
حکایت نمیکند ؛ هنگامیکه آدم نگاه میکند نمی‌تواند حدس بزند که این
هیکل عظیم پیش میرود یا یخزده وساکن است . انگار سراسر رودخانه
شیشه غلظتانی است ، و مثل جاده‌ای یخی ، با انعکاسی آبی رنگ ، راهی
بیحد و بی پایان ، از میان دنیای سبز میدرخشد و پیش میرود .

و خورشید سوزان ، از اوج خود ، دوست دارد که چهره‌اش را در
آن ببیند و اشعه‌اش را در امواج نیلگون و نیمه شفاف آن غوطه‌ور سازد .
و جنگل‌های مجاور دوست میدارند که انعکاس خود را در آب‌های بینند .
جنگل‌ها با طره‌های سبزشان حدود را بچمن‌های پر گل در ساحل رود ،
می‌فشارند . نسوی امواج دنی پیر سرشان را خم میکنند ؛ تماشا میکنند ،
تحسین میکنند و از نظاره تصویر پاک و روشنشان سیر نمی‌شوند . باو لبخند
می‌زنند ، با تکان دادن شاخ و برگ‌شان سلامش میکنند ، ولی هرگز جرأت
ندارند نگاهی بوسط رودخانه بینند ؛ زنده ؛ هیچکس ، جز خورشید و آسمان
آبی ، آنجا را تماشا نمیکند ، کمتر پرنده‌ای جرأت میکند بر آن نظری بیفکند ؛
اوه دنی پیر ! مجلل و باشکوه ؛ بین رودخانه‌های دنیا نظیری برای
نوعی توان یافت .

رودخانه‌ها ، در یک شب گرم تابستان هم ، وقتی که همه ، از انسان
و حیوان و پرنده ، در خوابند ، و فقط خدا ، باشکوه و جلال ، آسمان و زمین
را نظاره می‌کند و لبه‌ستاره‌نشانش را آهسته تکان میدهد ، زیباست .
از لباده‌اش ستره‌ها می‌بارند ، شعله‌ور میشوند و جها ترا روشن میکنند
و همه چیز در دنی پیر منعکس میشود . دنی پیر ، همه این‌ها را ، در سینه عمیقش

جا میدهد . هیچ ستاره‌ای، اگر در آسمان خاموش نشود ، نمی تواند از دست او بگریزد .

جنگل های تیره ای که درون آنها کلاغ ها بخواب رفته اند و کوه های کهن ، با هیکل های پر شکافشان ، روی رودخانه خم میشوند و میکوشند آنرا زیر سایه خود مخفی کنند ، ولی بیهوده ؛

دردنیا بالا پوشی بزرگی دنی پر وجود ندارد . آبی ، آبی ، آبی یکدست براه بیسانی یکنواختش ادامه میدهد و شب هنگام مثل روز ، از دورترین فاصله ای که چشم آدم ببیند ، میشود آنرا تشخیص داد .

از سرمای شبانه میلرزد و بامهربانی خودش را بکناردها می فشارد ؛ نسیمی نقره گون بر آن میوزد و مثل شمشیر خمیده ای میدرخشد .

ولی اینک ، بازنگ آبی یکدست ، بخواب رفته است . و حتی در حال خواب ، دنی پیر ما باشکوه است و دردنیا نظیری ندارد .

ولی هنگامیکه بپهن های سیاه ابرها متراکم میشوند و در آسمان حرکت میکنند ؛ وقتی که جنگل تیره تا عمق ریشه هایش تکان میخورد و بلوط ها ناله کنان شکاف بر میدارند و صاعقه ، با بریدن راهی پر پیچ و خم از میان ابرها ، يك لحظه تمام جهان را روشن میکند ؛ در این هنگام دنی پیر ما وحشت انگیز است ؛

امواجی بتکل تپه های حقیقی ، اوج میگیرند ، میفرند و با کوه های مجاور مصادم میشوند ، در آنجا میدرخشند و ناله کنان درهم می شکنند و زمزمه شکایت آمیزشان تا دور دست ها بخش میشود .

مادر پیری که بسر قزاق جوانش را بارتش میفرستد ، همینگونه مینالد و شکوه می کند .

جوان شاد و سرمست عازم میشود ، کلاهش را یکوری بر میگذارد ، باغرور بر اسب کهرش می نشیند ، در حالیکه مادر گریه می کند ، دنبالش مینود ، برکاب ها چنگ میزند ، بدهنه میآویزد و با نانوایی پیچ و تاب می خورد و اشکهای سوزان میریزد .

از فاصله امواج زنجیر گیسوه ، اشکال عجیب صخره های آهکی و سنگ ها در ساحل شیب دارش بطور مبهم بچشم می خورد .

قابقی تقلا میکند و میکوشد که بساحل برسد ؛ بالا میرود و همراه موج باین میغلطد .

هنگامیکه دنی پیر سائل خورده ما خشمگین میگرد ، کدام قزاق است که

جرأت کرده در این صدف بگردش پیردازد؟ آیا نیدانند که این رود هنگام
خشم آدمها را مثل مگس می بلعد!

قایق پهلو میگیرد، و این جادوگر است که بیرون میآید و از دامنه
ساحل بالا میرود. خوشحال نیست؛ قلبش پر از تلخی و اندوه است.
قزاق‌ها شب‌شوم در گذشت فرم‌انده‌شان را، با قساوت تجلیل کرده‌اند؛
لپستانیه‌ها آسیب فراوان دیده‌اند؛ چهل و چهار سنبلور با همه‌ساز و
برگ و نیسته‌های زردوزی همراه سی و سه غلامشان بهلاکت رسیده‌اند. اما
بقیه، زندانی شده‌اند، مثل اسب‌هاشان، به تاتارها فروخته خواهند شد.
جادوگر از پله‌های سنگی، میان صخره‌های آهکی، پائین می‌آید؛
بطرف کلبه‌اش که عمیقاً در زمین حفر شده راه می‌افتد. بی‌صدا، بی‌آنکه
صدائی از در بر خیزد، داخل میشود.

روی میز که با سفره‌ای پوشیده شده، ظرفی میگذارد و بادست‌های
درازش گیاهی مرموز در آن میریزد.

لیوانی را که از چوبی قیمتی و کیاب ساخته شده بر میدارد، از آن
آب بیرون میکشد و قطره قطره در ظرف میریزد. لب‌هایش می‌جنبند و ورد
عجیبی را زیر لب زمزمه میکند.

فروغ سرخ‌رنگی زیر زمینی را فرا میگیرد. چه چهره وحشت
انگیزی دارد؛ انگار سر تا پایش خون آلود است؛ شیارهای عمیقی بچهره‌اش
می‌افتد؛ چشم‌هایش مثل شعله می‌درخشد؛ جانی بیدین؛ مدتهاست که ریشش
سفید شده؛ چین‌های فراوانی پوستش را پوشانده؛ کاملاً ورچرو کیده و
خشکیده شده روحی هنوز هم می‌خواهد نقشه جادو و افسون تازه‌ای بکشد؛
ناگهان در وسط کلبه ابر سفیدی موج می‌زند. چیزی شبیه بشادی
چهره‌اش را روشن میکند، ولی چرا بلافاصله خشکش می‌زند، دهانش باز
میانند و جرأت نمی‌کنند از جا تکان بخورد؛ چرا موهایش سیخ میشود؟
در برابرش، میان ابر، چهره عجیبی می‌درخشد. همان ناخوانده‌ای بدیدار
او آمده است؛ خطوط صورتش بیش از پیش مشخص میشود؛ چشم‌های
تابش بجادوگر دوخته میشود.

خطوط چهره، ابرو، لب‌ها، همه برای جادوگر ناشناس است.
در تمام زندگی‌اش این چهره‌ها را ندیده است؛

هیچ چیز وحشت‌انگیزی در او ندیده نمی‌شود و با وجود این وحشتی غلبه

ناپذیر بر جادوگر مسلط میشود .
 در این هنگام ، از میان ابری شیری رنگ ، سرمه‌عجز آسای ناشناس ،
 همچنان ثابت و بیحرکت ، جادوگر را نگاه میکند ، ابر محو میشود ولی
 خطوط هیکل ناشناس بازهم مشخص تر میشود ؛ چشم‌های نافذش از او دور
 نمی‌شود . جادوگر مثل گاه پریده رنگ میشود ؛ با صدایی که از آن او نیست
 زوزه‌ای وحشی میکشد و ظرف را واژگون میکند ...
 ناشناس ناپدید میشود .

X

سروان گوربتزیر میگفت : « خواهر عزیزم ، مطمئن باش ؛ کم‌تر وقتی
 است که خواب‌ها راست در بیایند .

عروس جوان سروان میگفت : « خواهر جان ، در از بکش ، من می‌روم پیرزن
 غیبگوزا پیدا میکنم و می‌آورم ؛ هیچ جادویی در برابر او باب نمی‌آورد .
 « این افسون شیطنی را زایل خواهد کرد ، تو خوب میشوی .
 پسر سروان پیردسته شمشیرش را نوبی مشت می‌فشرد و میگفت :
 « هیچ نفرس ، هیچکس جرأت نمیکند اینجا بتو آسیب برساند .
 کاترین اندوهگین با چشم‌های خسته و آشفته آنها را نگاه میکرد
 و جوابی نمی‌یافت که بآنها بدهد .

بالاخره گفت : « من مسئول بدبختی خودم هستم ؛ این من بودم که
 فرارش دادم ؛ دیگر نمیگذارد یک لحظه راحت باشم . آآن ده روز است
 که پیش‌شمه در کیف هستم . هرچه گریه کرده‌ام غمم یک نوبه تخفیف
 پیدا نکرده . حساب می‌کردم که لااقل ، در غم و بدبختی پسر را
 بزرگ میکنم ، او را برای انتقام آماده میکنم ، ولی وحشتناک و بدشگون
 است ، جادوگر یک بار دیگر بخواهیم آمد ، خدا شمارا از دیدن همچو منظره‌ای
 محفوظ بنارد ؛ هنوز دلمه می‌لرزد . .

دادمیزد : « کاترین ، اگر زن من نتوی ، پسر را خواهی گشت ؛
 انگش مثل بدان سرازیر شدوتند بطرف کپواره رفت ، بچه وحشزده
 و گریه‌کنان ، دست‌هایش را بطرف او دراز میکرد
 پسر سروان با شنیدن این حرف‌ها از خشم می‌جوشید و از چشم‌هایش
 شراره میریخت . گوربتزیر هم خیلی عصبانی بود .

« کاش یک بار دیگر این ملعون بیدین باینجا برگردد ؛ کاش بید

تا با آخرین نیروئی که در بازوی يك قزاق پیر مانده ، دست درازی کند .
در حالیکه چشم های نوافزش را بسوی آسمان بلند میکرد
ادامه داد : - بخدا قسم که با همه نیرویم بكمك برادرم دانیلو
میشتانم .

ولی اراده مقوس خدا اجرا شد .

دوقتی رسیدم که روی این خوابگاه یغزده ، خوابگاهی که بسیاری
از قزاق ها روی آن خوابیده اند ، دراز شده بود . ولی آیا مراسم عزای
را با شکوه و جلال برگزار نکردیم ؟

« آیا گذاشتیم که فقط يك لهستانی در برود ؟

« فرزندم ، آرام بگیر ؛ تا من و پسرم زنده باشیم ، هیچکس جرأت
نخواهد کرد بجانب تو دست دراز کند . »

گوربتز پیر با گفتن این سخنان بگهواره زدنيك شد ، و كودك
که پسر فرمز جواهرنتشان و فندك براق او را بر کمرش آویخته دید ،
دست کوچولویش را بطرف او دراز کرد و خندید .

پیر مرد پیش را باز کرد و آنرا بدست بچه داد و گفت : در دست
مثل پدرش خواهد شد !

هنوز از گهواره در نیامده میخواستند بیپ بکشد .

کاترین آه کوتاهی کشید و گهواره كودك را تکان داد . تصمیم
گرفتنه که شب را با هم بگذرانند و کمی بعد خوابیدند . کاترین هم
خوابید .

در حیاط خانه ، همه چیز آرام و خاموش بود . فقط قزاق های
نگهبان بیدار بودند .

ناگهان کاترین فریادی کشید و از خواب برید . همه بیدار شدند
و از جا جستند .

کاترین داد زد : مرد ، گشنه شد ، و خود را بطرف فرزندش انداخت .
همه در اطراف گهواره گرد آمدند و با مشاهده تن بیجان كودك بر
جا خشکشان زد . بچه مرده بود . هیچکس جرأت نمیگردد کلمه ای بگوید ،
نمیدانست در بره این جنایت بی نظیر چه فکر کند .

در وراعاو کراین و لهستان، در وراعا شهر خروشان لمبرگ (۱)، کوهپای بلند، پشته درپشه، سر باسماں کشیده‌اند.

کوه پس از کوه، مثل زنجیری از سنگ، از همه جهت دور زمین را کمر بند بسته‌اند؛ با سد قطوری از سنگ خارا انگار برای حفظ آن از حملات پر هیاهوی دریای زنجیر گسیخته، دور آن دیوار کشیده‌اند. این زنجیرهای سنگی بسوی والا شی (۲) و ناحیه پطرو گراد کشیده میشود و نعل فولادی عظیمی بین گالیسی (۳) و چهارستان رسم میکنند.

چنین کوهپایی در کشور ما وجود ندارد. چشم جرأت نمیکند آنها را در بر بگیرد، هرگز پای آدم بقلل آن نرسیده است. منظره آنها هم سنگت مینماید. انگار دریائی متلاطم از حد سواحلش گذشته و خروشان و بیجان امواج بد هیئتش را در اینجا پراکنده، و امواج متراکمش در هوا منجمد شده‌اند. شاید هم بپستی از ابرهای سنگین باشد که از آسمان فرو غلضیده و روی زمین توده و انبوه شده است.

ابرها و امواج، خاکستری رنگند، و فقط نوک آنها با تابش آفتاب مبلر خشد و برق میزند.

تا کارپات میتوان زبان روسی را شنید؛ و حتی پشت نخستین سلسله کوهپای، گده بگه، کلمه آشنائی بگوش میرسند.

ولی در وراعا کوهپای، دیگر این منظره و این زبان وجود ندارد. در این زمینها ملت بزرگ مجار مسکن دارد، آنها بر اسب سوار میشوند، می‌جنگند و آنقدر مشروب می‌خورند که دیگر از هیچ قزاقی واهمه ندارند. و برای یک ساز و برگ قشنگ یک نیمتنه زردوزی، با سخاوت سکه‌های طلا را از جیبشان در می‌ورند.

میان کوهپای، دریاچه‌های وسیع و برشکوه گسترده شده. سطح آنها مثل تیشه ساکن است؛ و مثل آینه کلال سفید و دامنه‌های سبز کوهپای را منعکس میکند.

ولی نیمه شب، خواه ستاره شده خواه نباشد، این سو رکیست که روی اسب جنگی سیاهش راه می‌بیمید؟

این دلاور، کیست که باهیکلی عظیم دردآمنه کوهها، روی دریاچه
ها تاخت میزند و هیکل او واسب غول آسایش در آبهای ساکن منعکس میشود؟
سایه بی پایانش، بصورتی تهدید آمیز، روی کمرکش کوهها پرسه
میزند. زره حاکمی شده اش میدرخشد؛ نیزه اش پشت شانه اوست؛
شمیرروی پهلویش جابجا میشود. نقاب کلاه خودش روی چشمانش پائین
آمده؛ میتوان حدس زد که سپیل های سیاهی دارد. چشمهای بسته و
مژه هایش خوابیده است.

خواب است و توی خواب دهنه را میکشد؛ پشت سرش، روی ترک
کودک نجیب زاده ای نشسته؛ او هم خواب است و در حال خواب بسوار
عظیم الجثه چنگ انداخته.

این کیست؟ کجا میرود؟ چه می خواهد؟ کیست که بداند؟
از امروز یا دیروز نیست که سوار بر اسبش در دامنه کوهها میگردد.
همینکه روز می آید و خورشید می تابد، ناپدید میشود.

فقط گاهی کوه نشینان، سایه ای عظیم و گریزان روی تیب دامنه ها
می بینند، و با وجود این آسان صاف و بی ابر است.

ولی همینکه شب تاریکی را می آورد، دوباره بیدار میشود، عکس
توی دریاچه ها می افتد و در پی اوسایه اش می لرزد و تاخت میزند.

تا بحال از بسیاری قله ها بالا رفته؛ و اینک روی قله کریوان (۱) دیده
میشود. در کوههای کارپات قله ای از این بزرگتر وجود ندارد. مثل یک
تزار، بر فراز قله های دیگر قرار گرفته؛ در آنجاست که اسب از حرکت میماند.
خواب سوار هنوز سنگین است.

ابره های انبوه بر او فرود می آیند و او را در بر میگیرند.

XII

«هیس، آهسته تر، بیرزن؛ اینهمه سرو صدان کن؛ بچه ام تازه خواب
رفته، پسرم خیلی داد زده؛ حالا خوابش برده.»

«من میروم توی بیسه ها گشتی بز نم؟ ولی چرا اینجوری بمن نگاه
میکنی؟ با چشمه ایت مرا میترسانی، نیش این گمازات برها بمن نزدیک میشود...
اوه چقدر دراز و سوزنده هستند؛ توی آتش سرخشان کرده ای؟»

«تو باید جادو گر باشی. ولی اگر واقعا جادو گر هستی، گورت را

گم کن! تومی خواهی پسرم را بدزدی. نه، سروان بیخود میگوید، خیال میکند که در کی یف بمن خوش میگذرد.

نه، اینجا شوهر و پسرم پیش من هستند. بعلاوه کی از خانه ما نگهداری کند؟

چنان بیسرو و صداحرکت کردم که حتی سگ و گربه هم صدای پایم را نشنیدند.
«زن، میخواهی دوباره جوان بشوی؟ کار مشکلی نیست. برای اینکار باید برقصی. بین من حضور میرقصم!»

کاترین پس از گفتن این سخنان بیربط، در حالیکه با نگاههای جنون آمیز اطراف را نگاه میکرد، دستها را بکمر زد با حرارت شروع برقصیدن کرد.

با فریادهای وحشیانه پا میکوبید؛ یاشنه‌های تفره گوش، بدون قاعده و نظمی، بر زمین کوبیده میشد؛ گیسوهای سیاهش پریشان شده و پشت سرش موج میزد. مثل پرنده‌ای بال میزد، دستها را بهم میکوفت و سرش را تکان میداد، بنظر میرسد که نیرویش پایان رسیده و یا ناگهان بر زمین میافته یا برای همیشه از این دنیا پرواز میکند.
پرستار پیر، پر از آندوه، او را نگاه میکرد؛ چهره برجیشتش از اشک خیس شده بود.

دیدار زن فرمانده‌شان، مثل سنگی سنگین روی قلب قزاق هافشار میآورد.

دیگر نیرویش پایان رسیده بود و با ناتوانی روی صحنه پامیکوبید، خیال میکرد که رقص «فمری» میکند.

بالاخره ایستاد و گفت: «بچه‌ها میدانید، من سکه طلا دارم! ناگهان خنجری ترکی از جیبش بیرون کشید و فریاد زد: «شما، شما هیچکدامتان ندارید!»

شوهر من کجاست؟

«نه این آن چاقویی نیست که من می‌خواستم!»

با گفتن این کلمات اشک از چشمش سرازیر شد و آندوه بر چهره‌اش نقش انداخت.

«قلب پدرم در عمق سینه‌اش قرار گرفته؛ این تیغه بآن میرسد؟

قلبت از آهن ریخته شده . يك جادوگر روی آتش جهنم آبرای قالب گرفته است .

« خوب ، چرا بدرم نمیآید! منتظر چیست ؟ مگر نمیدانند که ساعت مرگش فرا رسیده؟ می خواهد که من ، خودم پیش او بروم؟ و بی آنکه جمله اش را تمام کند ، بطرز عجیبی قاه قاه خندید .

« قصه خوشمزهای بیادم میآید: بخاک سردن شوهرم را بخاطر میآورم ، ولسی زنده زنده خاکش کردند . . . من قاه قاه میخندیدم ، گوش کنید ، گوش کنید! » ولی بجای حرف زدن شروع بخواندن کرد . آوازی که همه آهنگها و کلمات آن مخلوط میشد . اینک دو روز است که کاترین باین وضع در کلبه اش بسر میبرد . نمیخواهد صحبت « کی یف » را بتنود . هیچ چیز نمی خواهد ، از مردم میگریزد و از صبح تا شام توی پینه های تاریک پرسه میزند . خار و خس ها و شاخه ها پوست سفیدش را خراش می دهند و بسانه هایش گیر میکنند .

باد گیسوان انبوهش را بریشان میکند .

بر گهای یاتیزی زیر قدمهایش صدا میکنند ، ولی او نسبت بهمه چیز بی اعتناست .

در این ساعت خورشید غروب میکند ، هنوز ستاره ها روی آسمان ظاهر نشده اند ، هنوز ماه نمیتابد ، ولی عبور از جنگل وحشت انگیز است . بچه هائی که بی غسل تمیید مرده اند ، بساخه ها مابآویزند و روی درختها میزند . های های گریه میکنند ، با خنده گوشخراشی قهقهه میزند ، گردو گلوله توی کوره راه بغل میخورند و در بوته های ابوه گز نه فرو میروند . در این ساعت ذخیرانی که غرق شده و جان سپرده اند ، از امواج دنی بر بیرون میآیند ، بصفی طولانی روی ساحل میدوند . زلفهای خیسشان روی منانه ها مان افتاده و آب زمزمه کنان از گیسهایشان بزمین میریزد . و از خلال مضرات آب ، بی دختران ، اسگر از خلال پیراهنی سعه دور ، میدرخند ، چشمهایشان بروح آده نیشتر میزند . . . آمده اند که توی آس عشق بسوزند ، شما را غرق بوسه کنند . . .

« میبخی ! . . . از آب بگریز ،

« لبهای آب از یخ است .

« بترسند - آب سرد است ،

« بنو لذت می بخشنه و نین نون ترا پیسنر رودخانه میکشند . . . »

ولی کاترین بهیچکس نگاه نمی کند؛ این دیوانه از مریان آبی
نمیرسد. دیر وقت شب، خنجر بدست، در جستجوی پدرش تسوی
جنگل میدود...

يك صبح آفتابی، مهمان ناشناسی سر میرسد. قدم قامت رعنائی
دارد و نیمنه سرخی پوشیده؛ آمده است تا خبر دانیلو را بگیرد. بهمه
ماجرا گوش میدهد؛ با آستین چشم‌های اشك آلودش را پاك میکند و
با اندوه شانه هارا بالا میاندازد.

میگوید که در چندین نبرد با دانیلو همراه بوده است. باهم ترك‌ها
و تاتارهای کریمه را از دم تیغ گذرانده‌اند. آریا میتواند چنین
سرنوشتی را برای دانیلوی عزیزش پیش بینی کند؛ ماجراهای دیسگری
هم نقل میکند، سپس تقاضا می کند که «پانی» کاترین را ببیند.

کاترین، اون کار، با آنچه که مهمان نقل میکند گوش نمیدهد؛ کم کم
مثل آنکه عقلش بجا آمده باشد، بشنیدن داستانهای او دقیق میشود.

اینك، مرد از زندگی مترك خود با دانیلو، از دوستی برادرانه‌شان،
سخن میگوید. نقل میکند که چطور یکبار زیر بوته رزی مخفی شدند
تا از جنگ تاتارها بگریزند...

کاترین همچنان، بی آنکه چشم از او بردارد، گوش میدهد.
قزاق‌ها باو نگاه می‌کردند و بهم می‌گفتند: «خوب خواهد
شد، این مهمان میتواند معالجه‌اش کند. حالا، همینطور که گوش
میدهد انگار عقلش بجا می‌آید.»

در ضمن مهمان نقل میکند که چطور يك روز که دانیلو رازهایش
را باو می‌سپرده باو گفته است:

— برادره کوپیرام (۱) بخاطر داشنه‌باش که اگریك روزی، پد.
باراده خدا، من از این دنبا رفتم، زن مرا بیس خودت نگهدار، او
را بزنی خودت بردار...

در این لحظه، کاترین با چشم‌های وحشزده او را بگه کرد و
فریاد زد:

— آه، خودش است، این پدر است، و خنجر کتید و باو
حمله کرد.

مبارزه مدتی طول کشید مرد میکوشید که خنجر را از دستش در
بیاورد، بالاخره موفق شد. آنگاه، خنجر را بالا برد و سرنوشت موحش
وقوع یافت.

پدر دختر دیوانه‌اش را کشته بود.

قزاق‌ها یث لحظه مبهوت ماندند و سپس باو هجوم آوردند.
ولی جادوگر روی اسبش پریده و از نظر نا پدید شده بود.

XIII

در ماوراء کی یف دامستانی باور نکردنی نقل میکردند. پان‌ها و
همان‌ها گرد آمده بودند تا منظره معجز آسائی را بچشم ببینند.
هوا شفاف شده بود، از اطراف میشد نا انتهای دنیا را بچشم دید.
در آن دور کتاره نیلگون دریا و دورتر از کناره، امواج دریای سیاه
پدیدار شد.

اشخاص مجربی بودند که حتی کریمه را که بر فراز دریای سیاه قرار
گرفته بود و نیز سیلواش (۱) باطلاق را باز شناختند.
دست چپ، سر زمین گالیسی دیده میشد.

جمعیتی که در میدان گرد آمده بودند در آن دورها قله‌های سفید و خاکستری
را که مثل توده‌های ابر سر با آسمان کشیده بود، نشان میداد و از پیرمردها
میرسید: «این‌ها چیست؟»

پیرمردها جواب میدادند: «این‌ها کوهپای کارپات است. میان این قله
ها هرگز برف پیدا نمی‌شود. هنگام شب ابرها در آنجا متراکم میشوند
و از آنجا میگذرند.»

سیس منظره باز هم عجیبتری ظاهر شد. ناگهان ابرها بر فراز کوهی
بلندتر از همه پدیدار شدند، و روی قله آن مردی با زره آهنی و پلک‌های فرو
بسته سوار بر اسبی جنگی ظاهر شد.

چنان به وضوح دیده میشد که انگار خیلی نزدیک بود.

ناگهان در میان جمعیت شگفت زده و مرعوب، مردی روی اسبش
پرید، و مثل اینکه میترسید دنبالش کنند نگاههای وحشیانه‌ای باطراف
افکند و بر اسبش همسیر زد. این جادوگر بود. ولی چرا اینقدر دیر رسید؟

همینکه نگاه وحشتزده‌اش بسوار کار عجیب افتاده بود، مهمان ناشناسی را که چهره‌اش هنگام جادو و افسون بر او ظاهر شده بود، باز شناخته بود.

نمی‌توانست علت دلهره‌ای را که با ظهور این چهره بر او پدیدار شده بود بفهمد، و باین ترتیب تادم غروب لایق‌تضع اسب تازاند و با اضطراب عقب سرش را نگاه کرد.

شب فرو افتاد، ستاره‌ها ظاهر شدند. در این لحظه، جادوگر بصر فکله‌اش راه کج کرد. شاید می‌خواست نیروهای ناپاک متوسل شود و توضیح این راز را از آنها بخواهد؛ هنگامیکه می‌خواست از جای کم عرض رودخانه‌ای که راهش را سد میکرد ببرد، اسبش که خیز برداشته بود ناگهان برجا ایستاد، روی دو دست بلند شد، سرش را بطرف او برگرداند و بطرز رعب‌آوری خنده را سرداد.

دو ردیف دندانهای سفیدش بطرز موحشی در تاریکی برق میزد. موهای سر جادوگر سیخ شد. زوزه وحشیانه‌ای کشید. مثل کسیکه خنجر مرگ را احساس کند حق‌حق کرد و اشک ریخت و اسبش را یث راست بصر فکی بفزاند.

بنظرش میرسید که از هر طرف او را تعقیب می‌کنند، او را دنبال می‌کنند؛ درخت‌ها بانوده انبوهشان او را احاطه میکردند؛ مثل موجودات زنده ریش‌های سیاه‌شکن را تکان میدادند و شاخه‌های درازشان را برای خفه کردن او پیش می‌آوردند. ستاره‌ها انگار از پیشش می‌گریختند و او را بعنوان بزرگترین جنایتکار دنیا معرفی میکردند. گویی حتی راه عم بدنش میدوید. جادوگر، دست و پاگم کرده، بطرف کی‌یف، بصر فمکنه مقدسه پرواز میکرد.

XIV

عابد، تک و تنها در غارش جلوی پیه سوزی نشسته بود و چشمتش را از نوشته‌های مقدس برنمی‌داشت.

از سالب پیش او همین‌طور در این حجره زندگی میکرد. همچنین نابوتی از نخته ساخته بود که بجای بسترش بکار میرفت.

بیرمرد مقدس کبابش را بسنه بود و برای نماز آمده میشد؛ ناگهان

مردی باقیافه و حشترده خودش را توی غار بر تاپ کرد .
عابد مقدس رو بر گرداند و از دیدن چهره اش جا خورد . سر تاپای
مرد مثل برگه صنوبر میلرزید ؛ چشم هایش از وحشت چپ شده بود و از
آنها شعله میبارید .

چهره دیومانتندش پر دل ترین آدمهارا میترساند .
از روی نومیدی فریاد زد : - پدر ، برای من دعا کن ، برای من
دعا کن ! برای روح از دست رفته من دعا کن ! « و مثل توده خاکی روی
زمین خراب شد .

عابد مقدس علامت صلیب کشید و کتابش را باز کرد ؛ ولی بلافاصله
وحشترده بعقب برگشت و کتاب از دستش افتاد .
- نه ، گناهکاری نظیر ، نه ، برای تو رحم و بخششی وجود ندارد ، از
اینجا بیرون برو !

من برای تو دعا نمی کنم !
جادوگر از غضب زوزه کشید : - نه ؟
- بین ، حتی کلمات کتاب مقدس هم پرا از خون شده است . نه ، هرگز
مادر دهر همچو جنایتکاری نژائیده !
- پدر ، با من شوخی میکنی .

- برو ، گناهکار ملعون ، من با تو شوخی ندارم ؛ دلپره ای قلب مرا
میفشارد ؛ برای يك انسان شایسته نیست که بیش تو بماند .
- نه ، نه ، تو شوخی میکنی . این حرف را نزن ...

« دهانت را می بینم که کاملاً باز شده ، دندانهایت ، دندانهای فرسوده ات
را می بینم که برق میزنند... »
و مثل يك آدمچن زده خودش را روی پیر مرد انداخت و او را کشت .
ناله ای سنگین و عمیق برخاست . صدای ناله توی کشتزارها و
جنگلها پیچید .

پشت جنگل ، بازوهای استخوانی و بیگوش ، با چنگالهای بی اندازه
بلند ، بلند شدند . با نومیدی در هوا بهم خوردند و سپس ناپدید شدند .
اینك جادوگر دیگر نه ترسی احساس میکرد نه دلپره ای . همه چیز در
مغزش قاطی و معشوش میشد . گوشه اش زنگ میزد ، سرش ، مثل وقت
مستی ، گیج شده بود . و کم کم بنظرش میرسید که همه اشیاء با روپوشی از

تار عنكبوت پوشیده میشود .

روی اسبش پریده و بکراست بطرف کانیف (۱) را اندتا چرکاسی (۲) را پشت سر بگذارد ، راه کریمه را در پیش بگیرد و بطرف تاتارها برود . بچه مقصودی ؟ خودش هم نمیدانست . دو روز راه می پیمود و هنوز نثری از کانیف پیدا نبود ؛ در همان جهت پیش میرفت ، بایستی تا بحال شهر پیدا شده باشد ، ولی باز هم خبری نبود . بالاخره از دور مناره‌هایی پدیدار شد ولی کانیف نبود ، بلکه به چومسک (۳) نزدیک میشد . جادوگر نمیتوانست باور کند .

دوباره ، دهنه را بصف کئی یف کچ کرد و اول شب سواد شهری پیدا شد . کئی یف نبود ، بلکه گالچ (۴) بود که از چومسک به کیف دورتر و نزدیک مجارستان است .

نمیدانست چه بکند ، دوباره نیم چرخ می زد . ولی همانطور که پیش میرفت احساس میکرد که باز هم راه را عوضی میرود . هیچکس نمیتواند آنچه را که در روح جادوگر میگذشت توصیف کند . اگر کسی میتواند فقط نگاهی باین روح بکند ، برای همیشه خواب و شادی برایش حرام میشد .

آه ، دیگر این خشم نبود ، ترس نبود ، مرارت و اندوه جانفرسائی نبود .

در دنیا کلمه‌ای برای توصیف آنچه در روح جادوگر میگذشت پیدا نمی‌شود . میسوخت ، خفه میشد .

کاش فقط میتوانست تمام کره زمین را زیر سم اسبش بکوبد ، یا تمام سرزمین‌ها را از کئی یف تا گالیچ با مردم و خانه‌هایش بگیرد و همه را توی دریای سیاه پرت کند ، غرق کند ؛ ...

ولی این میل بعلمت خشم باو دست نداده بود . خودش هم نمیدانست سرچشمه اش کجاست .

همینکه ناگهان جبال‌کاربات و کریوی (۵) عظیم را که قله اش با بری میلی یت کلاه ، پوشیده شده بود ، خیلی نزدیک پیش چشمش دید تمام تنش لرزید .

در این هنگام اسپش همچنان پیش میرفت و بنخستین شیب های کوهستان نزدیک میشد .

آسمان ناگهان صاف شد؛ ابرها ناپدید شدند و سوار کار عظیم الجثه با شکوه و جلال و حشترایش ، در برابرش ظاهر شد ...

جادوگر بیهوده سعی کرد که مرکبش را نگهدارد . دهنه را محکم میکشید ... اسب و حشبانه شپیه میکشید ، پایش را تکان میداد و یکر است بطرف سوار کار پیش میرفت .

سوار ، موقرو باشکوه ، آهسته تکان می خورد ، پلکهایش را میگشود و بادیدن جادوگر که یکر است بطرف او میدوید ، قهقهه را سرداد . جادوگر احساس کرد که تمام وجودش منجمد میشود .

این خنده و حشتر از مثل رعدی از فراز کوهها گذشت ، در قلب جادوگر طنین انداخت و او را ناخود جنون منقلب کرد .

بنظرش میرسید که نیروئی بیگانه در او وارد شده است . توی قلبش تکان می خورد ، بر شدت ضربان آن میافزاید و رگهایش را میکشد :

قهقهه خنده سوار عظیم الجثه اینطور روی او اثر گذاشت . سوار کار با دست راست رعب آورش جادوگر را گرفت و روی هوا بلندش کرد . جادوگر فوراً مرد . چشمهای جادوگر باز شد ، ولی دیگر مرده بود ؛ در چشمهایش اثری از زندگی دیده نمیشد .

هیچوقت آدم زنده همچو نگاهی ندارد . چشمهای مرده اش را آهسته میکرداند و ناگهان دید که از همه طرف ، از کی یف تا گالیسی و کوههای کاریبات اجسادى که بنظرش میامد برادران نوهستند ، از گور بر میخیزند . کبود کبود بودند ، بی نهایت بزرگ و بی نهایت استخوانی و لاغر بودند . دور سوار کار که طعمه نفرت انگیزش را روی دست بالا گرفته بود ، گرد آمده بودند .

آنکه دلاور عظیم الجثه ، دوباره فیهه رد و او را در دره ای عمیق بر لب کرد .

مرده ها در پی او تا پرنسبه چسبند . نیش ها و چنگا لپاشان را در جسدش فرو بردند . ولی آنکه از همه بزرگتر و موحتی تر بود بیهوده میکوشید از زمین برخیزد .

چنان بزرگ بود و چنان در زمین ریشه گذاشته بود که نمیتوانست برخیزد .

و اگر بقصد میرسید ، سراسر کشور از کاریات تا ترکیه و از گون میشد . درست است که موفق شد کمی آهسته بچرخد ؛ و بر اثر آن چنان زلزله ای واقع شد که خانه های بسیاری را خراب کرد و خیلی ها را نابود ساخت . گاه بگاه در کوه های کاریات صفیری شنیده میشود . انگار آب چرخ هزارها آسیا را میگرداند .

این ها مرده هائی هستند که در عمق یک پرتگاه هموعانشان را میجوئند . هیچکس تا بحال جرأت نکرده است عمق این پرتگاه را تخمین بزند . بعضی اوقات هم ، از قضای روزگار ، سراسر زمین میلرزد و تنکان میخورد .

اشخاص با سواد میگویند که این لرزش از کوهی در کناره در باسر چتبه میگیرد ، و از آن کوه شعله بیرون می چید و رودخانه های آتشین جاری میشود .

ولی بیمرده هائی که در مجارستان و گالیسی زندگی میکنند ، خیلی بیس از این میدانند . آنها می گویند که این جسدی غول آساست که چید میکند از جا بلند شود ، و تلاش بیهوده اعضای بی اندازه بزرگش زمین را میلرزاند .

XX

در شهر کدو خن (۱) ، جمعیت زیادی در پیر مرد مور که گیری جمعه شده اند .

بکساعت است که جمعیت بمقل و خواندن پیر مرد کور گوش می دهند . و تا بحال هیچکس باین خوبی نخوانده و قصه های باین خوبی نقل نکرده است . اول حماسه هتمانهای قدیم را خواند . آن زمان ، عصر دیگری بود . قزاقها غرق افتخار بودند ؛ دشمن را تار و مار میکردند ، زیر سوار سپهانشان لپش میکردند و هیچکس در دنیا نبود که جرأت کند و بجنگ آنها بیاید . هم چنین پیر مرد چند ترجیع نشاط آور خواند ، و هنگام خواندن چند که گوئی می بیند حضار را از نظر می گذرانند .

در این هنگام انگشتانش مثل پروانه ، باچند سرعتی روی تره جا بجا می شد که گوئی تارها خود بخود بحرکت می آیند و در اطرافش ، مرده ، پیرها در حالیکه سرشان را باین انداخته بودند ، جوانی که چشمه شان در

بخواننده کور دوخته بودند ، حتی قدرت نفس کشیدن نداشتند .
خواننده کور گفت : « گوش کنید ، حال من يك افسانه قدیمی برایتان
میخوانم . »

جمعیت بازهم فشرده تر دور او را گرفت و کور شروع بخواندن کرد .
« در زمان پان استپان (۱) شاهزاده سیمیگراد (۲) ،
دوقزاق با اسم ایوان و پترو (۳) زندگی میکردند . باهم مثل
دو برادر بودند .
- ایوان ، فراموش نکن . هر غنیمتی بچنگ آوریم باید
تقسیم کنیم .

شادی هر يك از ما ، شادی دیگری است .
بدبختی هر يك ، بدبختی هر دو نفر است .
غنیمتی که هر يك بدست آوریم بین دو نفر مان تقسیم میشود .
اگر یکی زندانی شود ، باید دیگری همه داراییش را
برای تاوان آزادی او بفروشد ، و اگر نتوانست در زندان باو
ملحق شود .

و واقعاً هر چه بدست میآوردند تقسیم میکردند . خواه
گله بود و خواه خیل اسب ، بدو قسمت مساوی تقسیم میکردند .
در این زمان شاهزاده استپان با ترک ها می جنگید .
درست سه هفته بود که با این بیابن ها جنگ میکرد و نمی
توانست آنها را عقب براند .
علت این بود که ترک ها يك یابنا داشتند که با شش
سرباز کار آزموده گارد شاهی میتوانست در برابر يك هنگ
تمام بچنگد .

آنوقت شاهزاده استپان اعلان کرد که اگر مرد دلداری
پیدا شود که پاشا را ، چه زنده و چه مرده ، برای او بیاورد ،
مواجبی مساوی با مواجب همه لشکرش باو خواهد پرداخت .
ایوان به پترو گفت « بیا برادر - میرویم پاشا را دستگیر
کنیم . » و دوقزاق براه افتادند ، یکی بسمت راست و دیگری
بسمت چپ .

درست معلوم نیست که پترو پاشا را دستگیر کرده یا نه ،

ولی ایوان بود که طناب بگردن پاشا انداخته و او را پیش شاهزاده آورد .

شاهزاده استپان فریاد زد : « جنگاور دلیر » ، و جایجا دستور داد که مواجب همه لشکر را باو بپردازند . علاوه ، هر مقدار زمین و چاریامی خواست با تنخاب خودش باو بخشید .

بعضی اینکه ایوان مواجبش را گرفت ، آنرا بدو قسمت مساوی تقسیم کرد : یک قسمت برای پترو ، قسمت دیگر برای خودش . پترو سهمش را از جایزه شاهزاده گرفت ، ولی فکر افتخاراتی که نصیب ایوان شده بود در احتش نیگذاشت و میل انتقام در ته دلش خانه کرد . دو سوار کار بطرف زمین هائی که شاهزاده ، در ماوراء کاریات بآنها بخشیده بود ، براه افتادند . ایوان بسرش را روی ترك نشانده بود و پسرک محکم کمرش را چسبیده بود .

شب سر رسید و آنها باز هم راه میسمودند...
 بچه چرت میزد ، ایوان هم خواب آلوده بود . مواظب باش ، قزاق ؛ کوره راههای کوهستانی خطرناکند ؟...
 ولی قزاق اسبی دارد که خودش راه را می شناسد ؛ یک قدم اشتباهی نیروود ، یک بار سر نمی خورد .
 توی کوهها ، پرتگاهی هست ؛ پرتگاهی که هیچکس نهس و ندیده است ؛ گودیش با اندازه فاصله زمین تا آسمانست . کوره راه از کنار پرتگاه میگردد . دو سوار کار بزحمت پهلویسپلو ، از آنجا میگذرند ؛ اگر سوار دیگری برسد جائی برای عبور او نیست . اسب که صاحب خواب آلوده اش را حمل میکند با احتیاط قدم برمیدارد . پترو در کنار اوست ، نس می لرزد و فریاد شادی را توی سینه اش خاموش میکند . مضمن میشود که تنها هستند ، و برادر سرزمش را توی پرتگاه هل میدهد .

اسب بطرف پرتگاه میغلطد و قزاق و فرزندش را با خود پایین میکشد .

با وجود این قزاق موفق میشود که دستش ز ماخسه

خشکیده گیاهی بند کند و فقط اسب بته پرتگاه میافتد .
ایوان سعی میکند که خودش را نگهدارد ، پسرش
همچنان روی پشتش چسبیده .
سینه خز بالا میآید ، بلیه پرتگاه نزدیک میشود . بالا
را نگاه میکند و پترو را می بیند که می خواهد بانیزه اش او را
توی پرتگاه بیندازد .

« ای خدای مهربان ، کاش چشمم را باز نمیکردم و نمی
دیدم که برادرم با نیزه اش مرا تهدید می کند .
برادر ، عزیز دل من ، تن مرا بانیزه ات سوراخ کن ،
چون تقدیر چنین است ولی پسرم را حفظ کن .
این طفل معصوم چه گناهی دارد که با چنین مرگ وحشیانه ای
نا بود بشود ! »

ولی پترو فقط میخندد و بانوک نیزه اش او را توی دره
پرت میکند . قزاق و بیچه ته پرتگاه میغلطند .
پترو همه دارائی ایوان را تصاحب کرد و سالها مثل
یک پادشاه زندگی کرد . اسب های هیچکس بخوبی اسبهای
پترو نبود . هیچکس گله های با این خوبی نداشت .
بالاخره یک روز پترو مرد .

پترو مرد ؛ خدا روح دو برادر ، سرو و ایوان را برای
قضایوت پینس خود احضار کرد و گفت : « این مرد جنایتکار
بزرگی است . ایوان ، من نمی توانم برای او مجازات مناسبی
بیدا کنم . تو خودت جزای او را معین کن .
ایوان مدتی برای پیدا کردن یک شکنجه فکر کرد .
بالاخره گفت : « این مرد خیلی دل مرا بندد آورد ، مثل
یپودا برادرش را فروخت ، مرا از داشتن یک نسل پاک و
مشروع در روی زمین محروم کرد . مردی که اولاد و احفاد
شریف نداشته باشد ، هیچ ندارد ، مثل دانه گندمی است که
زمین افتاده و بیعاصل از بین رفته است .
هیچ حاصلی بیار نمی آورد و بفکر هیچکس نمیگذرد که
دانه گندمی در اینجا افتاده است .

خدایا، کاری کن که اولادش هرگز روی خوشبختی نبینند!
و آخرین خلفش جنایتکاری باشد که هرگز نظیرش توی
این دنیا نیامده باشد.

و پس از هرجتایش، اجداد او دیگر نتوانند راحت
توی گورشان بخوابند و زجرهای بی نظیرشان آنها را وادار
کند که از قبرهاشان بیرون یابند.

و اما این پتروی یهودا صفت، نتواند از گورش بیرون
بیاید و باین ترتیب شکنجه‌اش از همه سخت‌تر باشد.
و مثل يك آدم جن زده زمین را گاز بگیرد و با غضب
دیوانه‌وار و بی نتیجه‌ای زیر زمین بخودش پیچد.

و در آنساعت که جنایات و سفکی‌های آخرین خلفش
از حد گذشت، آنوقت، خدایا، کاری کن که من از توی پرنگاه
برخیزم و با اسب از کمر کنش بلندترین کوهها بالا بروم و بقله
آن برسم.

و آنوقت کاری کن که این ملعون بصراف من بیاید.
من او را از بالای این کوهستان، در پرتگاه بی‌انها پرت
خواهم کرد.

و همه اجداد مرده‌اش، هر کجا که در دوره حیاتشان
زندگی میکردند، ز اصراف ببینند تا کوشش و استخوانی
را بچوند و از زجری که بآنها میداده انتقام بگیرند.
و همینطور تا ابد تن او را بچوند...

و من زدن این رنج و شکنجه‌ها کیف خواهد کرد.
و کاری کن که پتروی یهودا صفت نتواند از زمین بلند
شود، از روی ناامیدی تلاش کند که بنوبه خود باین جنایتکار
برسد، ولی جز اینکه خودش را گاز بگیرد و بچودکاری از
دسس بر نیاید.

و استخوانهایش هر یک را از بسود تا خیلی بیشتر درد بکشد.
و باین ترتیب عذابش خیلی سخت خواهد شد. چون دردی
از این سخت‌تر نیست که آدم آرزو کند انتقام بگیرد و ای نتواند!

خدا گفت . « بنده من ، شکنجه ای که تو اختراع کرده ای وحشتناک است . خیلی خوب ، همینطور که تو میخواهی باشد ، ولی توهم همینطور تا ابد باید روی اسبت بنشینی ؛ و تا در آنجا نشسته ای درهای آسمان برویت باز نخواهد شد . »

و همه چیز به همین ترتیب صورت گرفت .
و تا امروز سوارکار معجز آسا روی اسب جنگیش می-
نشیند و از بلندترین قلعه های کاریات بالامیرود .
توی یرتسگاه بی انتهار انگاه میکند و در آنجا مرده هایی
را می بیند که مرده دیگری را میجوند ، و صدای مرده دیگری
را می شنود که توی زمین کاشنه شده و با عذاب و درد شدیدی
استخوانهای خودش را میچود و زمین را میلرزاند .

خواننده کور آوازش را بیابان رسانده ، دوباره ، به نارهای سازش
دست میکشد ، پیشک می خواهد از دلاوریهای عجیب توماس (۱) و ژرم (۲)
حماسه ای بخواند...

ولی نه پیرها و نه جوان ها ، نمیتوانند حواس خود را جمع کنند و
تآمدنی همانطور میایستند و سرنگان میدهند .

بجنابت وحشتناکی که در دوره های قدیم اتفاق افتاده فکر می کنند .
« پایان »

قمار بازار

پیس شریک پرده

قهار باقران

(اطاق يك مسافر خانه در يك شهر)

سن ۱

ایخاریف (۱) بانفاق آلکسی گارسون و گابی نوکر
شخصی خودش وارد میشود.

آلکسی - آقا، بفرمائید اینجا، آقا این اطاق هم کوچک و هم خیلی
راحت. اینجا هیچ سروصدائی نیباد.

ایخاریف - هیچ سروصدائی نیباد. با وجود این نباید این سوار-
کارها و متخصصین پرش با مانع را ندیده گرفت.

آلکسی - میدانم. آقا مقصودشان اینست که اطاق کک دارد. ولی
خیالتون راحت باشد. اگر اینجا کیک یا ساس پیدا شد مسئولیتش بگردن
ما. آخر ما برای اینکه از این حرفها پیش نیاد صبح تا شب جان میکنیم.

ایخاریف (به گابی) - برو هرچی توی کالسکه هست بردار و بیا.
(گابی بیرون میرود. با آلکسی رو میکند) اسمت چیه؟

آلکسی - آلکسی، آقا.

ایخاریف - گوش کن (بالحن پرمعنائی) بگو بینم کی هاتوی مسافر
خانه هستند؟

آلکسی - الآن خیلی آدم هست. تقریباً همه اطاقها پر شده.

ایخاریف - می خواهم دقیقاً اسشان را بدانم.

آلکسی - آقای پیرتروویچ شوخنیف (۱) سرهنک کروگل (۲) و
آقای تین ابوانویچ اوتیه چیتانی (۳).

Ikharief ۱

Krouguel - ۳ Pierre Petrovich Chvokhnief - ۲

Etienne Ivanovitch Outiétchitelni - ۴

ایخاریف - قمار هم میکنند؟
 آلکسی - آره ، الآن شش شب است که پی هم قمار میکنند.
 ایخاریف - این دو روبل را بگیر. (بولها را توی دستش میگذارد.)
 آلکسی (سرش را پایین میاندازد) - آقا خیلی ممنونم .
 ایخاریف - باز هم بهت میدم . هنوز هم پیش من انعام داری.
 آلکسی - آقا خیلی از شما ممنونم .
 ایخاریف - هیچوقت باهم بازی میکنند؟
 آلکسی - نخیر ، همین چند وقت پیش بود که توی قمار نایب
 آرنونووسکی (۱) را بیچاره کردند ، از شاهزاده شتکین (۲) هم ۳۶۰۰۰
 روبل بردند .
 ایخاریف - بگیر ، این اسکناس هم مال تو! اگر وظیفهات را
 صادقانه انجام بدی ، باز هم بهت بول میدهم . راستش را بگو ، تو بر اشون
 ورق خریدی ؟
 آلکسی - نخیر آقا : همه با هم رفتند و خودشان خریدند؟
 ایخاریف - خوب ، از کی خریدند؟
 آلکسی - از یک تاجری با اسم و اخرا میکین (۳) .
 ایخاریف - دروغ نگو ، حقه با زد دروغ نگو .
 آلکسی - بخدا راست میگم .
 ایخاریف - خیلی خوب ، یک خورده صبر کن ، بهت یاد میدم که
 چکار بکنی . (گابی چمدان کوچکی تو میآورد.) بگذار اینجا . حالا آب
 بیارید که دست و رووم را بشورم و ریشم را بشویم .
 (نوکرها بیرون میروند)

نشان

(ایخاریف تک و تنها ، چمدان را که برآز ورقهای بازی است باز
 میکند.)

ایخاریف - راستی که چقدر قشنگند ، حاشیه همه مطلاست! باز حمت
 و عرق جبین اینها را درست کردم. گفتنش آسانست ، ولی هنوز هم وقتی

این خالهای لعنی را نگاه میکنم چشم سیاهی مبره. آه، ولی این ثروتی است که آدم میتونه برای بچه‌هاش بارث بگذاره؛ این یکدست ورق قاچاق است که بیش از یک مروارید ارزش داره. من خودم برایش اسم گذاشتم؛ آدلایید ایوانوونا (۱). کوچولوی فشنگسمن، خواهرت ۸۰۰۰۰ روبل برای من پول آورد، اگر توهم وظیفه‌ات را باین خوبی، انجام بدهی، بعضی اینکه توی ده زندگیم را شروع کردم یک فاب مرمر برات میسازم، بسکو سفارش میدهم که بسازند.

(صدائی می‌شنود و سرعت در چمدان رامی بندد.)

صحن ۳

(آلکسی و گابی یک لگن، یک دولچه و یک حوله می‌آوردند.)

ایخاریف - این آقایون کجا هستند؟ برگشته‌اند یا نه؟

آلکسی - بله آقا، توی سالن هستند.

ایخاریف - پس برم ببینم چه جور آدم‌هایی هستند.

(بیرون میرود.)

صحن ۴

(آلکسی و گابی)

آلکسی - از راه دوری می‌آید؟

گابی - آره، آره، از ریازان.

آلکسی - شما اهل ریازان هستید؟

گابی - نه، ما اهل اسمولنسک (۲) هستیم. در اسمولنسک همه سر

رعیت داریم و در کاموگا (۳) هستند.

آلکسی - فهمیدم، توی دوتا ولایت رعیت دارید.

گابی - آره، توی دوتا ولایت. یک نوکر داریم باسم اینتاس

که کار دفتر را میکند، پولو سابقا با آقا سفر میرفت. زرم بیشتر خدمت است.

زان هم بیشتر خدمت زان ناظر خرجه. یک زان دیگر موزیسین است. گر گوار

۱ - Adelaide Ivanovna

۲ - Smolensk

۳ - Kamouga

وسیمون آشپزند. باروخ باغبونه . دومینیک دوشکه چیه . همین، تمام شد.

هنر ۵

(همان اشخاص . کروگل و شوخنیف با احتیاط داخل میشوند.)

کروگل - راستی ، میترسم اینجا غافلگیرمان کنند .

شوخیف - نه ، ایتن ابوانویج مواظبش هست. (به آلکسی)

عزیزم بروصدا ت میکنند .

(آلکسی بیرون میرود . شوخیف بلافاصله بگابی نزدیک میشود.)

این آقا از کجا میاد .

گابی - از ریازان .

شوخیف - مالک است ؟

گابی - بله آقا .

شوخیف - این اسکناس را بگیر. (یک اسکناس باو میدهد) هرچی

میدانی بن بگو !

گابی - بسیار خوب ، ولی بشرطیکه چیزی باقا نگید .

دو نفری - نه ، نه ، ترس !

شوخیف - این روزها خیلی شانس آورده ؟ خیلی برده ، نه ؟

گابی - شما سرهنک چبوتاریف (۱) را نمی شناسید ؟

شوخیف - نه ، چرا ؟

گابی - سه هفته پیش توی قمار ۸۰۰۰۰ روبل نقره ازش بردیم ،

باضافه کالسه و رشوئیش ، باضافه چمدانش ، باضافه یک قالی باضافه ستاره های

طلائی روی دوشش که وقتی آبشان کردیم جا بجاششصد روبل فروختیمشان .

شوخیف - (بانگاہ بر معنائی کروگل را نگاه میکنند) - هان ؟

هشتاد هزار روبل !

(کروگل سر را بعلامت نفی تکان میدهد) خیال میکنی که اتفاق

بوده همیشه اینطور نیست ؟ هرچه زودتر باید موضوع را بفهمم (به گابی)

گوش کن . وقتی که آقا توخونه است چکار میکنه ؟

گابی - واقعا چکار میکنه ؟ معلومست چکار میکنه ، بیخودی که آقا

نشده ، استراحت میکنه هیچ کار نمیکند .

شو خنیف - دروغ بیگی . شاید همیشه پشت میز قماره .

گابایی - من نمیدونم . من همش دوهفته است که بهاش هستم . ما باقی همیشه بولو بهاش بود . فقط من کسه نیستم . رژیم پیشخمنه ، ژان ناصر خرجه ، ژان موزیسینه ، دومینک درشکهچی ، ولی آروزیکه بده آمد فقط من را با خودش آورد .

شو خنیف (به کرو گل) - خیال میکنی که یکی از آن تر دست ها وحقه بازهاست ؟

کرو گل - کاملاً ممکن است .

شو خنیف - در هر صورت میریم و منعان میکنیم .

(هر دو جیم میشوند)

سری ۳

گابایی (تنها) - این ها خوب بلند جل خودشان را از آب بیرون بکنند . بخاطر این اسکس ف هم شده از شون ممنوع . با این پول میتونه یک کلاه زمستانی نویری زنه بخرم و یک خورده هم نان ذنجبیل برای بچه هام بخرم . ۱۹۵۰ من این زندگی خانه بدوشی را دوست دارم . همیشه یک منظمی نسبت به آدم میشه : آقا عیضاً سه چیزی برش بخری : روی هسرت رو یک ده کیلو میکشی و باهش حساب میکنی . خیال میکنی زده گری از باب ها چه جوریه است . هر چه دلستان بخواد بپوشه و کیف میکنند : از باب من از سهولتسک بدش آمد ، بریزان رفت ، از ریزان خوشش بیامد ، بخار ف غزان راه افتاد . غزان هم دلس را زده ، بعدود بیرون رفت . فقط من هنوز نمیدونم کدام یک از این شهرها بیشتر و تعدش بیشتره . به - غازان متمدنتر از همه باشه ، چونکه غازان ...

سری ۴

(ایبخاریف ، گابی ، بعد از کسی)

ایبخاریف - بعفیده من اینب هیچ چیز خاصی ندانم ... ولی کیف داره آدم بوسی از این احمق ها بکنه . ای خا جون ، چقدر کیف داره ! ونسی که فکرش را میکنم قلبه ادب ادب هیزه (فرجه وصه بون زار میبرد و جنوی آینه شروع بفرشیدن ریشتش میکنه .) و قعا دسه بیسره ، نمیدونه ریشتش بتراشم .

(آلکسی وارد میشود)

آلکسی - چیزی میل نمی فرمائید ؟
ایخاریف - صبر کن ببینم - برای چهار نفر غذا بیار . خاویار ، ماهی
آزاد ، چها بطر شراب . باین هم همین حالا غذا بده .
(گابی را نشان میدهد.)

آلکسی به گابی - بفرمائید توی اوشه زخونه ، آنجا غذا نون
آماده است .

(گابی بیرون میرود .)

ایخاریف (درحالی که ریشش را میتراشد) - گوش کن . خیلی بهت
بول دادند ؟

آلکسی - کی آقا ؟

ایخاریف - خودت را بکوچه علی چپ نزن . بگو .

آلکسی - بله آقا ، بهم انعام دادند .

ایخاریف - چقدر ؟ ۵۰ روبل ؟

آلکسی - بله آقا ۵۰ روبل بهم دادند .

ایخاریف - ۵۰ روبل که چیزی نیست . من يك اسکناس صد روبلی
برات رو میز گذاشتم ، می بینی ؟ ورش دار . از چی میترسی ؟ گازت
نمیگیره . من هیچ چیزی برخلاف شرف از تو نمی خواهم ، می فهمی ؟
من کاری ندارم که ورق از مغازه و اخرا میکی میخوری یا از يك مغازه دیگر ،
ولی اگر این ورق ها را بیری جایزه خوبی بهت میدهم . (يك دست
ورق در دست و سهر شده باو میدهد .) فهمیدی ؟

آلکسی - البته ، دیگه خیالتون جمع باشه ، این کار همیشه
ماست .

ایخاریف - ولی ورق ها را خوب قایم کن که اگر تنت را گشنند
پیدا نکنند . (مرچه و صابون را بزمین میگذارد و صورتش را با حوله
پاک میکند . آلکسی بیرون میرود .) خیلی دلم می خواد خدمت این
آقایون برسم و حسابی حالشون بیارم .

صحنه پنجم

(شوختیف ، کروگل و اتین ایوانوویچ اونیه چینلنی وارد میشوند)

و با حرکت سر سلام میکنند)

ایجاز ریف (سر را بعلامت احترام فرود می‌آورد و پیشوا از آنها می‌برد).
خیلی بیخوشید ، معذرت می‌خواهم . ملاحظه می‌فرمائید که اطاق چندان
بزرگ نیست . نه وسایل راحتی دارد و نه قشنگی . فقط چارتا میندلی
اینجا گذاشته‌اند

اوتیه چیتلنی . لطف و محبت صاحب‌خانه از هر چیزی بهتر و
بر ارزشتره .

شوخیف این مهم‌نیت که آدم توی چه جور اطافسی زندگی
می‌کند ، مهم اینست که آدم با اشخاص خوب و شریف معاشر باشد .

اوتیه چیتلنی - کاملاً درسته . من که اصلاً نمی‌تونم بی رفیق
زندگی کنم . (به کروگل) دوست عزیز من ، یادت می‌آد من چه جوری
وارد شدم ؛ تنها تراژ تنها ، تک و تنها . فکر کنید: هیچکس رو نمی‌
شناسم . مدیره بی‌ایستاده و چند کافه تخته پله‌ها را می‌شورند . راستی که
از دیو بهتره ، عین مادر فولادزره . دوروور مدیر یک سر باز بیر که از
گشنگی شکمش به پشش چسبیده ، چرخ می‌زنه . خلاصه ، چه دردسرتون
بیم ، یک زجر کشنده و ناگفتنی . ناگهان سرنوشت کروگل را فرستاد
و به داد من رساند . چه قدر خوشحال شدم! من نمی‌تونم ، حتی یک دقیقه
نه من نمی‌تونم بی دوست و رفیق زندگی کنم . من حاضرم پیش هر کس
باشم ، هرچه درد دل دارم بکنم .

کروگل عزیز من این عیب تو است ، این که حسن آدم نیست .
مر گونی و زبان شنی باعث ناراحتی و دردسر میشه . واقعا تو هرگز
در انتخاب دوستان اشتباه نکرده‌ای ؟

اوتیه چیتلنی . اوه ، چرا ، بارها اشتباه کرده‌ام . فقط بازنده اشتباه
خواهم کرد . در هر صورت من اگر صریح و بی‌روزرسی حرف بزنم
نمی‌توانم زندگی کنم .

کروگل . راستش چیزی سر درمبارم حضور آدم میتونه بعم
کس صریح و بی‌برده حرف بزنه . . . البته به دوستان امر دیگری
است .

اوتیه چیتلنی - درسته ، ولی آدم جزئی از اجتماع است .

کروگل - بله ، ولی مطلب بهمین جا ختم نمیشه .

اوتیه چیتلنی - چرا ، ختم میشه !

گروگل - نه ، ختم نمیشه !

اوتیه چیتلنی - ختم میشه !

گروگل - نه ، ختم نمیشه .

اوتیه چیتلنی - ختم میشه .

شو خنیف (به اوتیه چیتلنی) - عزیزان من ، باهم دعوا نکنید .
مگر عقلت کم شده .

اوتیه چیتلنی (برافروخته و عصبانی) - چرا ، من بهت ثابت میکنم .
این تعهدی است ، این ، این ، این ... این دینی است . این ، این ، این ..
شو خنیف - خوب ، بسه . چرا زبونت میگیره . راستی کسه خیلی
زود از جا در میره . وقتیکه حرف میزنه برحمت دوسه کلمه اولش شنیده
میشه ، ولی بعد دیگر آدم هیچ نمی فهمه .

اوتیه چیتلنی - من نمی توتم من نمیتوتم . وقتی که مطلب به
تعمدات اخلاقی و وظیفه انسان بر می خورد من دیگر یاک کلمه هم نمی خواهم
بشنوم . معمولاً من از پیش میگویم : آفایان ! اگر میخواهید از این جور
حرف ها بزنید ، بیخشید ، من از جا در میرم ، راستی که دیوانه میشم .
از زور غیظ و غضب منل آجگو کف میکنم .

ایخاریف (بنوبه خود) - آرام بگیر ، دوست من ! ما آدمهایی را
میشناسیم که حتی با فکر و وظیفه از جا در میروند و کف بدهان میآورند . شاید
گرو خنیف ترا از جا در بره ، ولی نه در این مورد . (با صدای بلند) ولی
آفایون ، بجای اینکه بر سر وظیفه و دین مقدس دعوا بکنید ، بیاید بنشینیم
یک بانک کوچک بزنیم .

(در حالیکه نهاد را روی میز می چینند مباحثه ادامه پیدا میکنند .)

اوتیه چیتلنی - موافقم ، ولی بشرط اینکه بازی کلان تباشد .
اجازه میفرمائید ؟

گروگل - من هیچوقت با تفریحات بیضرر مخالف نیستم .

ایخاریف - نری این مسافر خرابه باید ورق داشته باشند ؟

شو خنیف - میشه برسید .

ایخاریف - ورق ! (آلتکسی دور میز بازی خود را مشغول میکند .)
آفایون ، تا ورق بیدرند ، خواهش میکنم بفرمائید . (بادست غذا را نشان

میدههد و نزدیک میشود.) بنظر من این فیله ماهی خاویار نه خاصیت گوشت دارد نه خاصیت ماهی . ولی خاویار ، ای ، بد نیست .

شوخنیف (یک لقمه بر میدارد) - ولی چرا ! فیله ماهی خاویار ، چیز خیلی خوب است .

گروگل (اوهم یک لقمه بر میدارد) - چه بنیر خوبی . خاویارش هم بد نیست .

شوخنیف (ب گروگل) - بادت میآدهفتن پیش چه بنیر خوبی خوردیم؟
گروگل - بنیری را که پیش پیر آلکساندروویچ آلکساندروف خوردید ، عمر دارم فراموش نمیکنم .

اوتیه چیتلنی - آره ، دوست خیلی عزیز من ، چه موقع بنیر را میگویند خوب و عالیست ؟ وقتیکه بعد از یک غذا کمی بخورید و باز هم اشتها تون گل کنه . بهمچو بنیری میگویند بنیر خوب . همانطور که یک گروهبان یوزجی میگفت «خوش آمدید آقایون ، باز هم براتون چاهست . اینخاریف - خوش آمدید آقایون ، ورق هاروی میزه .

اوتیه چیتلنی (بنیر بازی نزدیک میشود) - هه ، این را پیش میگن ورق خوب . هه ، چقدر قدیمی است ، می بینی شوخنیف ، این ورقها ما چند قرن پیش است...

اینخاریف (به هه) - خوب ، بازی رو شروع کنیم .
اوتیه چیتلنی - می خواهید بانک بگذارید ؟
اینخاریف - خیلی کوچک . اگر اجازه فرمائید ۵۰۰ روبل . کوب میکنید ؟

(بانک میگذارد و ورق میکشد . بازی شروع میشود . صد های مختلف شنیده میشود .)

شوخنیف - چپرتک خا ، هر دو ۶۰ دارند .
اوتیه چیتلنی - عزیزه ورق هات را بیاریسن که بافتخدر مکا ولایتسون انتخاب کنه .

گروگل - لطفاً ۹ من را هم اضافه فرمائید .
اوتیه چیتلنی - شوخنیف گچ را بس بده . من بریندی اضافه کنم و که کنم .

شوخنیف - هر چه بدایان خوب برشته

اوتیه چیتلنی - من ۵ روبل اضافه میکنم .
 کروگل - صبر کنید بیستم چی دارم ، بیستم ، باید هنوز دوتاسه
 توی ورق ها مونده باشه .

اوتیه چیتلنی (ناگهان بلند میشود ، بنوبه خود) - برشیطون
 لعنت ، زیرکاسه یک نیمکاسه ای هست ، مسلما ورق ها را عوض کرده اند .
 (بازی ادامه پیدا میکند)

ایخاریف (به کروگل) - ممکنه بفرمایید این دوتا ورق را بازی
 میکنید یا نه ؟

کروگل - آره ، دیدم .

ایخاریف - بالا تر نمیرید ؟

کروگل - نه !

ایخاریف - (به شوخنیف) - شما چطور؟ شما کاو نیگذارید؟

شوخنیف - اجازه فرمائید این دست تمام بشه . (بلند میشود و بسرعت
 بطرف اوتیه چیتلنی می رود تا با او حرف بزند) برشیطون لعنت ! اینهم
 تقلب میکند و سرمان کلاه میگذارد . یکی از اون حقه باز های درجه یکه .
 اوتیه چیتلنی - (منقلب) - عجب وضعی است ! از ۸۰۰۰۰ روبل
 که نیته چشم پوشید !

شوخنیف - وقتی که دست آدم بهش نرسد ، ناچار باید چشم
 پوشید .

اوتیه چیتلنی - اینجور بنظر میاد . ولی بعد باید مطلب را باهاش
 در میان بگذاریم .

شوخنیف - چطور؟

اوتیه چیتلنی - باید همه چیز را صاف و پوست کنده بهش
 بگیم .

شوخنیف - چرا ؟

اوتیه چیتلنی - بعد بهت میگم . حالا بریم .
 (هر دو با ایخاریف نزدیک میشوند یکی دست روی یک شانه اش میگذارد
 و دیگری روی شانه دیگریش .)

اوتیه چیتلنی - دیگر اذلاف وقت نکنیم .

ایخاریف - (از جا می جهد) - چطور؟

او تیه چیتلنی - احتیاجی بتفسیر نداره . یعنی ما همدیگر را نمی شناسیم ؟

ایخاریف (مؤدبانه) - مقصودتان را درست نمی فهمم .
 او تیه چیتلنی - خیلی خوب . رعایت تشریفات و مقدمه چینی دیگر بس است . ما هنر شما را بیچشم دیدیم و باور کشید که می خواهیم با صداقت خودمان اجرتان را بدهیم . بهمین جهت من بنام رفقا بشما پیشنهاد می کنم که يك شرکت دوستانه درست کنیم . اگر معلومات و سرمایه - هایمان را روی هم بگذاریم خیلی بهتر از اینکه از هم جدا باشیم میتوانیم کار بکنیم .

ایخاریف - تاچه حد میتونم بصداقت شما اطمینان داشته باشم ؟
 او تیه چیتلنی - تا این حد : ما در برابر صمیمیت ، صمیمیت نشان میدهیم . ما صادقانه اعتراف میکنیم که چون خیال میکردیم شما يك آدم معمولی هستید با هم قرار گذاشته بودیم دارو ندارتان را ببریم . ولی حالا می بینیم که شما همه رموز کار را بلدید . حالا دست دوستی ما را رد نمی کنید ؟

ایخاریف - حضور میتونم يك همچو موهبت بزرگی را رد بکنم .
 او تیه چیتلنی - من بیائید بهم دست بدهیم ، (شویت یکایک دست ایخاریف را می فشارند .) از این بعد همه چیز ما مشترک است . دیگر نه چیزی را از هم پنهان می کنیم و نه برای هم تشریفات قائل میشیم . ممکن است بفرمائید از کسی شما اسرار این هنر بزرگ را کشف کردید ؟

ایخاریف - باید اقرار کنم از اول جوانی خیلی بایتکار رغبت داشتم . وقتی که هنوز مدرسه میرفتم ، نسوی کلاس درس ، زیر میز ، با رقم بانك میزدم .

او تیه چیتلنی - حدس میزدم . اگر آدم از سنین جوانی نمرین نکرده باشه ، نمیتونه همچو هنری را تحصیل کنه . شوخنیف ، بدن میدون بریک چه اعجوبه ای بود ؟

ایخاریف - کدوم پسر که ؟

او تیه چیتلنی - تعریف کن .

شوخنیف - این داستان را به همه جزئیاتش من هرگز فراموش

نمیکنم. (در حالیکه اوتیه چیتلنی را نشان میدهد) دامادش بمن گفت : یعنی آندره ایوانوویچ پیاتکین بمن گفت: «شوخیف، می خواهی يك معجزه ببینی؟ يك بچه یازده ساله ، پسر ایوان میخائیلوویچ کوپشف ، از هر قمار بازکار کشته ای بهتر قلب میکند . بمحله تئی شف برو و تماشا کن.» من راه دهکده میخائیلوویچ کوپشف را پرسیدم و یکر است بسراغش رفتم. در خانه اش رازدم و اورا خواستم . آدم مسن و جا افتاده ای بدیدارم آمد. خودم را معرفی کردم و گفتم بیخشید ، من شنیده ام که خداوند يك پسر عجیب و غریبی بشما عنایت کرده . جواب داد : بله ، همینطوره . (و من خیلی خوشحال بودم که این را بی هیچ ادعا و افاده ای بمن گفت.) بعد گفت: بله، درسته . هرچند برخلاف ادب است که پدری از پسر خودش تعریف بکند، ولی حقیقتاً پسر من اعجاز میکند . میشا ! بیا اینجا ، بیا مهارت و استعداد خودت در ایمان عزیزمان نشان بده . اونوقت این پسرک که قدش تا شانه من هم نمیرسد و در قیافه و چشمپاش هم استعداد مخصوصی دیده نمیشد، بانك گذاشت - و آخر سر من باختم . بله موضوع از اینقرار بود .

ایخاریف - فرمودید که هیچ علامتی روی ورقها دیده نمیشد؟

شوخیفا - هیچ ، هیچ . کوچکترین اثری پیدا نبود ! من چهار چشمی نگاه میکردم .

ایخاریف - باور نکردنی است .

اوتیه چیتلنی - چه اعجوبه ای ، اعجوبه .

ایخاریف - من خیال میکنم علاوه بر این آدم باید معلومات عمیقی در باره سرعت دید و مطالعه دقیق در باره رموز لکه ها و خالها داشته باشه .

اوتیه چیتلنی - آره ، حالا کار خیلی آسونتر شده . حالا دیگر خال و علامت گذاری اصلاً بدرد نمی خوره . حالا دیگه سعی میکنند که کلید رمز ورقها را پیدا کنند .

ایخاریف - مقصود نان کلید رمز نقوش پشت ورقهاست؟

اوتیه چیتلنی - بله ، کلید رمز نقش های پشت ورق. در یکی از شهرها مرد محترمی هست که می خواهی اسمش را ببرم - که کارش منحصر بسینه هرسال چندصد دست ورق از مسکو و برایش میفرستند . کسی میفرستد؟ این سری است که هیچکس نمیدونه . همه کارش اینست که خالها

و علامات پشت ورقها را توی نفوس مرموزی گم میکنند، و همینکه کارش تمام شد آنها را بس میفرستند، بگیر، نگاه کن، گمان میکنم این نقش، علامت ۲ باشد، هر ورقی نقشی مخصوص بخودش دارد، فقط از اینراه سالی پنجهزار زود گیرش میاد!

ایبخاریف - اینهم برای خودش کاریست.

اوتیه چیتلنی - آره، صلا هم باید همبنطور باشه. این همان چیزی است که در اقتصاد سیاسی بهش میگویند تفسیر کار. بنکار شه کاری است مثل کالسکه سازی. مگر کالسکه سز همه کار را خودش میکند؛ از آهنگر و بافنده هم کت میگیره. اگر غیر از این باشد عسر یک آدم هم برای ساختن یک کالسکه کفاف نمیدهد.

ایبخاریف - اجازه میفرمایید یک مطلبی را پرسیم. تا بعد شما چطور ورقهای خودتان را قالب میگردید؟ چون همیشه همیشه پیشقدمت ها را خرید.

اوتیه چیتلنی - خدا خودش حفظ کند، چون اینکار خضرت که گاهی نتیجه اش اینست که آدم خودش را هم بفروشد. کار دیگر می کنیم، یکدفعه اینکار کردیم؛ ما آوردیم عازم بازار مکاره میشویم. توی یکی از مسافرخانه های شهر اطاتی میگیریم و خودش را تاجری معرفی میکنیم که هنوز نتوانسته اجناسش را بازار برساند. در ضمن چمدانها و بسته هایش را توی ضیق میگذارد، توی مسافرخانه مسموند. دولت خرج میکند، میبخورد، میاشمد و نگین بی آنکه پول مسافرخانه را بشود جیب میشوند. مساحب مسافرخانه طعش را میگردد. می بیند شچمدان چه مدنه باز میکند. همه دست ورق نوش هست. بدیهی است که ورقها خیلی زود توی حراجی فروش میرسه. یک روزی کمتر از نرخ معمولی فروش قیمت میگزارند. و تاجرها در یک جبهه بهم زدن همه اونهارا میخرند و توی مغازه ها شون میگذارند. سه چهار روز بعد ورقهای تقبی در همه جای شهر بخش میشوند.

ایبخاریف - خیلی مهرانه است.

شوحنیف - داستان اون ملاک را میدونید؟

ایبخاریف - کدوم ملاک؟

اوتیه چیتلنی - آره، بین همه شنیدنی است. میدونه مالکی با سه کار کادیوس آنریویچ را می شناسید. یانه؛ خیلی بسوله ر و متمون است. تمام روز مهری است ولی هرگز از جدوة سرات و نفوس خارج نمیشوند.

مقصودم را می فهمید. هیچ حقه و لسی بکار نمی زنند. خودش هم همه را مراقبت میکند. نوکرانش را خودش تربیت کرده. پیشخدمت هاش، خانه اش، قصرش نهاتش، باغش همه بسبک انگلیسی هستند. خلاصه بگم، بنام معنی يك اشرفزاده روسی است. ماه روز پیشش بودیم. فکر میکردیم چطور کارمون را شروع کنیم. هیچ امکان نداشت. بالاخره راهی پیدا کردیم: يك روز يك سورتیه بسرعت برق از جلو قصر رد میشه. توی کالسکه چندتا جوان نشسته اند. همه شان مست هستند. با صدای بلند آواز میخوانند و همینطور میرند. نوکرها همینکه این منظره را می بینند بیرون میدوند. تماشا میکنند، می خندند و می بینند که يك چیزی از کالسکه بزمین میافتد. میرند ورش میدارند. يك چمدان است. دست تکان میدهند و فریاد میزنند: نگه دارید! ولی چه فایده؟ هیچکدامشان نمی شنوند. مثل برق رد میشوند و فقط خطاگرد و غباری پشت سرشان بجامیگذارند. چمدان را بازمی کنند چی می بینند؟ يك حوله، چندتکه لباس، دوپست روبل نقره و چهار دست ورق. معلومست که هیچکس دل از پول نمیکنه. ورقها را روی میز قمار از باب میگذارند. و فردا عصرش، همه، صاحبخانه و مهمانهاش، دیگر صناد توی جیبشان ندارند و دار و ندارشان را باخته اند.

اینخاریف - واقعاً هیچکس نمیتونه بفهمه که قمار باز حرفه ای ممکن است با کدامترین مردم دنیا باشه. من یکی را میشناختم که دستش خیلی چسبناک بود و هوس عجیبی بکش رفتن داشت ولی همین آدم تا شاهی آخر دارائیس را بيك فقیر داد. باوجود این، این امر مانع از آن نبود که همه قوای خودش را برضد یکی بکار بیندازه تا خوب حالش بیاره. آقا یون، چون شما اینهمه بمن لطف کردید، من يك چیر عجیبی را بهتون نشان میدهم. من از فاصله خیلی زیاد میتونم ورقها را از پشت بشناسم و حدس بزنم. شما این بازی را بلدید؟

اوتیه چیتلنی - من این بازی را بلدم، ولی شاید لست با مال شما فرق داشته باشه.

اینخاریف - من میتونم ادعا بکنم که این کار من نظیر نداره. قریب تنه ماه کار مبره. نا با نرده روز بس از آن نمی نونستم بنور خورشید نگاه بکنم. دکتر مبرسید بدم منجمه مبتلا شده باشم (ورقها را از چمدان بیرون میآورد) اینها، عصبانی نشید: من روی این ورقها، مثل يك

آدم با شخصیت ، اسم گذاشته ام .

اوتیه چیتلنی - اسمش چیه ؟

اینخاریف - اسمش : آدلایید ایوانوونا .

اوتیه چیتلنی - (بازبر کی لبخند میزند) - میشنوی ، شوخنیف ، این

فکر کاملاً تازه و بکری است که آدم اسم یک دست ورق را بگذارد آدلایید

ایوانوونا . بنظر من خیلی فکر ظریفی است .

شوخیف - عالیست : آدلایید ایوانوونا ! خیلی قشنگه .

اوتیه چیتلنی - آدلایید ایوانوونا ، این خانم آلمانی هم که هست .

میشنوی کروگل ، اینهم یک زن برای تو .

کروگل - چه خانم آلمانی ؟ پدرم آلمانی بود ولی زبان آلمانی بلد نبود .

اوتیه چیتلنی (ورق بازی را نگاه میکند) - این یک کنج واقعی

است . آره ، هیچ علامت و نشانه ای دیده نیست . مال اینکه شما گفتید هر

ورقی را از فاصله دور همیشه تشخیص داد .

اینخاریف - اگر می خواهید هیچ قدم از شما فاصله بگیرم و از آنجا

میگم چه ورقی برداشته اید ، اگر ا شباه کردم حاضرم ۲۰۰۰ روبل

جریمه بدهم .

اوتیه چیتلنی - خوب ، این ورق چیه ؟

اینخاریف - هفت

اوتیه چیتلنی - درسته ، این یکی ؟

اینخاریف - سر باز .

اوتیه چیتلنی - درسته ، عجب حکایتی ست ، این یکی ؟

اینخاریف - سه .

اوتیه چیتلنی - قابل تصور نیست .

کروگل - راستی که قابل تصور نیست .

اوتیه چیتلنی - اجازه فرمائید بنده بار دیگر هم بادقت نگاه کنم :

(دست ورق ها را دوباره بادقت نگاه میکند) چه ورق هفت عجیبی . خنی

بیش از آن لیفت دازه که روش اسم بگذارد . ولی اجازه فرمائید ببینم

عرض کنم که نائب کردن بنده خوبی مشکله . فقط بسک بازیکت اسمی

همیشه نائب کرد آدم به اینها را با ورق هفتی طرفش عوض کنه .

اینخاریف - بنکر درست وقتی صورت میگیره که بازی خوبی کرده

شده باشه ، وقتی که کار بردو باخت یعنی بالا گرفته که مجرب ترین بازیکنان هم باستثنای چند نفر دلواپس و مضطرب میشوند ؛ آنوقت میشه همه کار کرد . میدونید حتی بهترین بازیکنان هم گاهی با اصطلاح دست و پایی خودشون را گم میکنند . وقتی که آدم دوشبانه روز پی هم بدون يك دقیقه خواب بازی کنه ، توی بازی خواسش پرت میشه و دست و پاش را گم میکنه . همیشه وقتی که بازی خیلی گرم و پر حرارت میشه ، من ورقهای خودم را عوض میکنم . باور کنید قوت کاسه گریش فقط اینست که وقتی همه آتشی میشن ، آدم خونسردی خودش را حفظ کنه . و اما درباره طرق حواس پرت کردن دیگران ؛ هزار وسیله هست . مثلا در همین موقع بایکی از پاهای بازی مرافعه و جنجال راه بیندازید . بگوئید که ورقش را درست نشان نداده . همه نگاهها متوجه او میشه ، و شما فرصت کافی پیدا میکنید که ورق مورد نظرم را با یواشکی کش برید .

اوتیه چیتانی - آفرینت ؛ شما علاوه بر هنرمندی خونسردی هم دارید . این خیلی مهمه . کسب معلومات شما برای ما خیلی اهمیت داره . بهتر است که تشریحات و عناوین زیادی را کنار بگذاریم و بهم «تو» بگیم ؛ اینخاریف - حق بود که از اول اینکار را میکردیم .

اوتیه چیتانی - گارسون . شامانی ؛ بافتخار شرکت دوستانه ما ؛

اینخاریف - کاملاً درسته . بزحمتش مبارزه ؛

شوخنیف - آره ، ما متحد شده ایم تا بفتوحات بزرگی برسیم ،

همه سلاح و نیرو مندیم فقط يك چیز کم داریم ...

اینخاریف - همینطور ما ؛ کاملاً درسته ، چیزی که کسر داریم قلعه ای

است که بهش حمله کنیم . بدبختی همین است ؛

اوتیه چیتانی - خوب ، چه باید کرد ؟ آهان ما هیچ دشمنی نداریم

(بانگاه پرسنده و سنجی شوخنیف را مینگرد) چه ، از قیافه ات پیدا است

که یکی را میشناسی .

شوخنیف - آره ، یکی هست ؛

(میایستد)

اوتیه چیتانی - اوه ، بیخود میگه ؛ هیچی پیدا نکرده . موضوع از

اینقرار است که يك مالکی با اسم میشل آلکساندروویچ گلوف (۱) تازگی

اینجا آمده . ولی نمیدونم چرا اصلاً حرف این آدم را میزنم . چون اصلاً قمار نمی‌کنه . تا حالا باهاش چک و چونه میزدیم ... چنده ماه روش کار کردم ، خیلی با هم دوست و صمیمی شدیم ، ولی نتونستم هیچی نزش در بیارم .

ایخاریف - خوب ، گوش کسن همیشه او را دید ؟ خبری ازش نداری ؟

اوتیه چیتلنی - خیلی خوب ، ولی از همین حالا بهت میگم که هیچ فایده‌ای ندازه .

ایخاریف - خوب ، یک بار دیگر هم کوشش خودمان را میکنیم .

شو خنیف - لاف می‌تونی او را ، با خودت اینجا بیاری ، تازه اگر نتیجه‌ای نرسیدیم چیزی از دست نداده‌ایم . ولی چرا کوشش خودمان را نکنیم ؟

اوتیه چیتلنی - خیلی خوب ، هر جور تو میل داری ، برای من فرقی نمیکند ، میارمش اینجا .

ایخاریف - لطفاً همین الان بپارش .

اوتیه چیتلنی - باشه باشه .

(بیرون میرود)

صحن ۹

(همانها غیر از اوتیه چیتلنی)

ایخاریف - درسته ، کبی میدونه ؟ گاهی بلك چیزی کاماژ معان بنظر میرسه ...

شو خنیف - من هم همین عقیده را دارم . سروکار ما با بلك خدا نیست ، بلك آدمه و آدم بالاخره آدمه . اگر امروز و فردا او پس فردا نشه ، بالاخره چپ‌ریمین روزی که خیلی اصرار کردی «بله» را خواهند گفت . اول خیدل میکنی که صلا نمیده بهش دسترسی پیدا کرد ، ولی وقتی که خوب از نزد بلك نگاهش میکنی مسی بینی که ببخودی برای خودت کسوه ساخته بودی .

گروگل - ولی ، این آدم اینجوری نیست .

ایخاریف - شاید هم باشه . شما نمی تونید فکر کنید که برای کار و فعالیت چه شوق و ذوقی پیدا کرده ام . میدونید آخرین برد من ۸۰۰۰۰ روبل بود که ماه گذشته از سرهنگ چبوتاریف بردم . از آن ببعده يك ماه تمام است که دست بهیچ کاری نزده ام . نمیتونید تصور کنید که در تمام این مدت چه رنجی تحمل میکردم . يك نسا راحتى ، يك تاراحتى کشنده !

شوخنیف - میفهم چی میگى . مثل فرماندهی که برایش جنگ پیش نیاد . دوست عزیز این رکود برایش کشنده هست . میدونم ، این موضوع شوخی بردار نیست .

ایخاریف - باور کن اگر یکی فقط ۵ روبل بانک بگذارد حاضرم بنشینم و باهاش قمار بزنم .

شوخنیف - این بد مرضی است . شده ای از بهترین قماربازان بهرین ترتیب توی قمار باخته اند . آدم دلتنگ و ناراحت میشه ، کاری هم نداره ، آنوقت جلوی خودش را اون میکنه و تا آخرین دینارش را مهبازه و باصطلاح پاك باخته میشه .

ایخاریف - این گلوب مموله ؟

کروگل - بوه ! خیمی پواداره . خیال میکنم تقریباً دو هزار سر رعیت داره .

ایخاریف - عجب ! حضوره اینقدر شاهپانی بهش بدیم که مست بشه ؟

شوخنیف - لب بمشروب نمیزنه .

ایخاریف - پس حضور همیشه بهاش در افتاد ؟ از چه راهی میشه گرفتارش کرد ؟ نه ؛ من دلم می خواد همیشه فکر کنم که میشه . راستی که قمار خیلی جذاب و وسوسه کننده است ، من خیال میکنم کافی است آدم پهلوی قمار بازها بنتیند و تونه جلوی خودش را بگیره .

شوخنیف - هم بنطوره . ما کوشش خودمان رامیکنیم . من و کروگل میریم و پشت میز می نشینیم و بازی خیلی کوچکی را شروع میکنیم . ولی نباید چهار چوشی ما را نگاه کنید ، چون پیر مسرد ما خیلی سوءعظنی هستند .

(روبروی هم پشت میز قمار می نشینند)

صحن ۱۰

(همانها، اوتیه چیتلنی و میشل آلکساندروویچ گلووف، مردی بین سنین ۴۰ و ۵۰)

اوتیه چیتلنی - ایخاریف، میشل آلکساندروویچ گلووف را بهت معرفی میکنم.

ایخاریف - خیلی وقت است که آرزوی این انفجار را دارم. وقتی که آدم توی یک مسافر خانه زندگی میکنه ...

گلووف - منم از آشنائی باشما خیلی خوشحالم. فقط متأسفم وقتی باهم آشنا میشویم که من دارم با سفر را می بندم ...

ایخاریف (یک صندلی باو تمارف میکند) - خواهش میکنم بفرمائید. خیلی وقت است که توی شهر زندگی میکنید؟

(اوتیه چیتلنی، شوخیف و کروگل چیزی باهم نجوی میکنند)

گلووف - آه، دوست عزیز، این شهر بقدری من رو ناراحت کرده

که هرچه زودتر از اینجا برم جسم و روحم زودتر راحت میشه.

ایخاریف - پس کار دارید که اینجا مانده اید؟

گلووف - پشیمت کار، کارهایی که خیلی من رو ناراحت کرده.

ایخاریف - لابد مرافعه و محاکمهای در کار هست؟

گلووف - نه، الحمدلله، مرافعه و محاکمهای در کار نیست، بلکه امر خبری در پیش داریم. دوست عزیز، می خواهم دخترم را شوهر بدهم،

دختر ۱۸ ساله ام. میدانید پدر بودن یعنی چه؟ من خیلی کار داشتم ولی حوالا برای این آمده که بت تکه ملک رهن بگذرم. بباید بست تحالاکار تمام

شده باشه. بانک رهنی هنوز برات پرداخت یونبارا نداده. من اینجا دارم بضور نیه زندگی میکنم.

ایخاریف - مسکن است بفرمائید مبلغ رهن چقدره؟

گلووف - دویست هزار روبل. دیروز ببایدست برات در بن بدهند ولی کار عقب افتاد با دست حالی باید اینجا زندگی کنم، هیچ چیز ...

خودم نیورده ام. خیل میکردم سفر چندان طول نمیکشد. دخترم نامزد شده ... همه انتظاره را میکنند، تصمیم گرفته ام که دیگر پیش از این

منتظر نمائیم و کارها را همیظور بگذاریم و برم .
ایختاریف - چطور؟ صبر نمی کنید که از بانک رهنی پول بگیرید؟
گلوف - چکار کنم ، دوست عزیز؟ وضع من را در نظر بگیرید.
 الان چندین ماه است که زن و بچه ام را ندیده ام . از شون کاغذ هم ندارم ،
 خدا میداند آنجا چه میگذرد . من ترتیب همه چیز را داده ام ، کارهایم را
 بپرسم و اگذار می کنم و او اینجا میماند . او حالا نمی خواهد بیاید .
 (بطرف شوخنیف و کروگل رو می کند) آقایون ، داشتید چکار می کردید؟
 گمان می کنم مزاحمتون شدم ، مشغول چکار بودید؟
کروگل - هیچکار . ملاحظه میفرمائید . از زور بیکاری بفکر بازی
 افتاده ایم .

گلوف - گمان می کنم بانک میزند .
شوخنیف - بله ، همینطور . برای وقت گذراندن بانک خیلی
 مختصری بازی می کنیم . يك شاهي يك شاهي .

گلوف - آقایون ، حرف يك پیرمرد را بشنوید . شما هنوز جوان
 هستید . مسلماً اینکار بخودی خود هیچ عیبی ندارد ، حتی هیچ چیزی لذت
 بخش تر از آن نیست ، و قبکه آده يك شاهي يك شاهي برد و باخت می کند
 خانه خراب نمیشد ، همیشه همینطور ، ولی همیشه... آقایون منم قمار باز
 بوده ام و از روی تجربه حرف میزنم . بازی يك شاهي يك شاهي شروع
 میشد ولی میدونید همین بازیهای کوچک سر بیازیهای بزرگ میزنند .

شوخنیف (به ایختاریف) - خوب ! دوباره این پیرمرد شروع کرد
 بجفتن . (به گلوف) شما برای کارهای خیلی کوچک و بی اهمیت
 نتایج خیلی بزرگ قائل میشوید . معمولاً آدم وقتی که با بسن میگذارد
 همینطور میشد .

گلوف - چطور ! سن من چندان زیاد نیست ، من از روی تجربه
 حرف میزنم .

شوخنیف - نخرم بشما نبود . ولی عموماً برها يك همچو اخلاق
 هائی دارند : اگر از يك چیزی سوخته اند یقین پیدا میکنند که همه کس از
 همان چیز خواهد سوخت . اگر سر بهوا از راهی رد شده باشند و يك جا
 پایشان روی یخ سر خورده باشد شروع بداد و فریاد میکنند و میگویند که
 هیچکس نباید از این راه رد بشد ، چون توی این راه يك جای یخزده

هست و هر کس از آنجا رد بشه زمین می خوره. هیچ این حقیقت را در نظر نگیرند که شاید دیگران سر بهوا راه نروند و باشنه کفششان لیز نباشد. نه ، اصلا این مطلب را نمی فهمند . بئک سگی يك نفر را توی کوچه گاز گرفته . همه سگها گاز میگیرند و بئالنتیجه هیچکس نباید از خانه بیرون بیاید .

گلوف - بله ، آقای عزیز ، این عیب است . ولی جوانها هم بی هوا تاخت میزنند و می یتنند که سرشان بسنگ می خورد.

شوخی‌ناب - بهین جهت ما حد وسط و متعادل نداریم . در دوره جوانی آدم چنان با حرارت و آتشین مزاجه که خوصله اش زود سر میره ، ولی وقتی که پیر شد آنقدر پرچونگی میکنه که خوصله دیگران را سر میره .
گلوف - بسیار خوب ، دربارۀ پیر مردها همین عقیده زننده را داشته باشید .

او تیه چیتلنی - ولی در این عقیده هیچ چیز زننده ای نیست . حقیقت ست و لا غیر .

ایخاریف - اجازه بفرمایید يك تذکری بدهم . عقیده تو خیلی قاطع و خشن است .

او تیه چیتلنی - در مورد قه ر من با میتل آلکساندر ویچ گلوف کاه بز هم عقیده ام . من هم خیلی قهار کرده ام ، فشارهای کلان کرده ام . ولی الحمد لله بازی را همدنجا بوسیدم و کنار گذاشتم ، کاری نکردم که خانه خراب بشه یا مجبور بشم با تقدیر در بیفتم . حالا این مطلب چندان مهم نیست ، اضطراب روحی بهتر از خانه خرابی است . هیجان و اضطرابی که آدم توی صدر احساس میکند قبش را میفشارد و ناراحت میکند .

گلوف - آفرین ، درسته ، دوست عزیز ! چه حرف عقلانه ای . اجازه بفرمایید يك موضوع ساده ای را از شما بپرسم ، از وقتی که آمدن آشتائی شما را دارم تا بحال ...

او تیه چیتلنی - چه موضوعی را می خواهید بپرسید ؟

گلوف - هر چند بدوضع حسسی دست میزنم ، ولی اجازه بفرمایید سن شمارا بدانم .

او تیه چیتلنی - سی و نه سال .

گلوف - سی و نه سال چیزی نیست . شما هنوز جوان هستید . آه

کاش ما در روسیه از این قبیل مردان که اینقدر عاقلانه فکر میکنند بیشتر داشتیم. خدایا، اگر اینطور بود ما در عصر طلایی، در عصر خوشبختی بودیم، چطور میتوانم از عهده شکر آشنائی با شما بریایم؟

ایخاریف - باور بفرمائید منم در احساسات شما شریکم. من بیچه‌ها اجازه نمیدهم که دست به ورق بزنند. برعکس چرا آدم خودش را با اشخاص عاقل و چیز فهم سرگرم نکند؟ مثلاً معاشرت با پسر مرد معترمی که فرضاً هیچ‌چیز رقص هم بلد نیست.

گلوپ - مسلمه، مسلمه؛ ولی باور کنید ما در زندگیمان تکالیف و وظایف مقدس زیادی داریم. آقایون بحرف یک پسر مرد گوش بدهید! برای مرد هیچ چیزی بهتر از زندگی در کانون خانواده نیست. این کانون پر مهر و عواطف شما را احاطه می‌کند. عالیست. شما هنوز مزه این نعمت واقعی را بچشیده‌اید. این را باور کنید که من فقط در آن دقیقه‌ای که زن و بچه‌ها را می‌بینم نفس راحت میکشم. آره، چقدر لذت بخشه! دختر مرا می‌بینم که دست بگردنم میاندازد و میگوید «پدر کم، پدر عزیزم». پسرم از راه مدرسه سر میرسد... الآن شش ماه است که هیچ‌کدامشان را ندیده‌ام... راستی که با هیچ کلمه‌ای نمی‌شود این احساسات را توصیف کرد، آره بخدا. با این وضع اصلاً دلم نمی‌خواهد بوزق‌ها نگاه کنم.

ایخاریف - ولی چرا احساسات پدری باید مانع بازی بشه؟ احساسات پدری بجای خودش، بازی هم بجای خودش...

آلکسی (برای حرف زدن با گلوپ وارد میشود) - نوکر شما چنداتنان راهی خواد. اجازه می‌فرمائید بهش بدم؟ اسبها آماده‌اند.

گلوپ - الآن! بیخشید آقایون، یک دقیقه از خدمت مرخص میشم.

(بیرون میرود)

صحن ۱۱

(سوخنیف، ایخاریف، کروگل، اوتیه‌جیتلنی)

ایخاریف - خوب، دیگر هیچ امیدی نیست!

اوتیه‌جیتلنی - من که می‌گفتم. تعجب میکنم که چطور شما نمی‌تونید بدبخت‌نظر آدمها را بشناسید. با یک نظر آدم مینونه طرفش را بشناسه و بهیچ‌وجه که قمار را دوست نداره.

ایخاریف - اگر رفتار آدم بی‌شیله پيله باشد همیشه طرف‌را میشه

کشید توی دو . پس چرا حرفش را نائید کردی ؟
اوتیه چیتلنی - برای اینکه کار دیگری نمیشد کرد دوست عزیز .
 با این جور آدمها باید باظرافت و احتیاط رفتار کرد . طرف نباید حدس
 بزنه که آدم میخواد قاپش را بدزده
اینجار یفا - خوب چه نتیجه‌ای گرفتی ؟ با همه این احوال خواهی
 رفت .

اوتیه چیتلنی - صبر کن ، هنوز فرصت از دست نرفته .

صحن ۱۶

(همانها باضافه گلوف)

گلوف - آقاییون ، آشنائی شما برای من سعادت می بود . فقط خیلی
 مسافم که در آخرین روزهای اقامت از این سعادت مستفیض شدم . شاید باز
 باز هم بخواست خدا فرصتی پیش بیاد که ما بنیدار هم موفق بشیم .
شو خنیف - بله ، خیلی امکان داره . در راه پررفت و آمد زندگی
 آدم بخیلی ها بر می خوره . اگر مسیت الهی قرار بگیره حضور مینه گفت
 ما دیگه همدیگر را نمی بینیم ؟

گلوف - آره بخدا ، کاملاً درسه اگر مقدر شده ما فردا همدیگر
 را نخواهیم دید . کاملاً درسه . خدا حافظ ، آقاییون ! از صمیم قلب از شما
 تشکر میکنم . این یواو بیج راسی که من خیلی بشما مدیونم . واقعاً شما
 من را از تنهایی نجات دادید .

اوتیه چیتلنی - لطف دارید . من کاری نکردم . حتی که از درسه
 بر می آمد بشما خدمت کردم .

گلوف - حالا که شما اینهمه خوبید و من لطف دارید ، من
 ازتون خواهم کنم بیست مرحمت دیگری هم در حق من بفرمائید ؟
اوتیه چیتلنی - چکار ؟ بفرمائید ، هر فرمایشی داشته باشید ، من در
 خدمتگزاری حاضرم .

گلوف - می خواهم خیال من بر مرد را راحت کنید !

اوتیه چیتلنی - چه جور ؟

گلوف - من بر سر من شاز اینجا میگذارم . بر خیلی خوبی است .
 روح پاکتی دره . ولی هنوز خیلی حساس و زود رنجه است ، و دوست

در این سن آدم هنوز بچه است... تحصیلانش را تمام کرده و می‌خواهد افسر سوار بشه، غیر از این هیچ حرفی را حاضر نیست گوش کنه.

من بهش میگم «ساشا تو هنوز وقت داری، اول در اطراف موضوع مطالعه کن. چرا می‌خواهی افسر سوار بشی، کی میدانی، شاید تو ذوق دیگری داشته باشی. تو هنوز دنیا را ندیده‌ای، فرصت از دست نگیر...» ولی طبیعت جوانی را که میشناسید. افسرهای سوار خیلی زرّق و برق دارند، سردوشی‌های طلائی، اونیفورم‌های قشنگ چشمپاش را خیره میکنه. شما بهتر از من میتونید منمش کنید. آدم ابدانمی تونه جلوی هوسش را بگیره. اتمین ایوانویچ نسبت به حرّم لطف و محبت پدرانه داشته باشید. او تنها اینجا میماند. من همه خورده کاری‌هام را بعهده‌اش گذاشته‌ام. هنوز خیلی جوانه، هزار چیز ممکنه پیش بیاد: ممکنه مأمورین بانک رهنی گولش بزنند... کی میدونه؟... لطفاً ازش حمایت بفرمائید. رفت و آمدش را مراقبت کنید، نگذارید بهش بدو آسیبی برسه. دوست عزیزم، این لطف را از من دریغ مدارید. (دست‌های او را میگیرد.)

او تیه چپه‌کنی - باشه، باشه. من درست مثل یک پدر ازش مواظبت میکنم.

گنوف - آه، دوست عزیزم! (همدیگر را در آغوش میگیرند و میبوسند.) اینجور جاهاست که جوهر اشخاص شناخته‌میشه، خدا بهتان عوض بدهد! خدا حافظ آقایون، از روی دل و جان آرزو میکنم که بهتان خوش بگذره.

ایخاریف - خدا حافظ، سفر بخیر!

شوخنیف - امیدوارم صحیح و سالم بمنزلتان برسید.

گنوف - متشکرم، آقایون!

او تیه جوتانی - دم کالسکه در خدمتتان میام.

گنوف - آه دوست عزیزم، چقدر خوبید!

(هر دو بیرون میروند)

دش. ۱۴

(شوخنیف، کروگل، ایخاریف)

ایخاریف - مرغ از قفس برید:

شو خنیف - آره ، از این فرصت باید استفاده کرد .
ایخاریف - راستش وقتیکه گفتم ۲۰۰۰۰۰ روبل احساس کردم
که قلبم تاپ تاپ میزنه .

کروگل - فقط فکر اینهمه پول چه لذتی داره!
ایخاریف - وقتیکه فکر میکنم همه این پول بی هیچ نتیجه ای، برای
هیچ و بوج از دست میره ، خودم از سرم بلند میشم . حالا دیگه این دو بیست
هزار روبل خرج جل و پلاس میشه .

شو خنیف - خرج بنجل و کثافت میشه .
ایخاریف - این پول از بین بره و دست ما پیش نرسه؟ چه سرمایه
های را کدو نیمه را کدی که باید توی بانک کار گشائی گذاشت . واقعاً که حیف
است . من قانم که فقط مقدار کمی از این پول بهم برسه .

شو خنیف - تقاضای تو هرچی باشه ، من بنصفش هم راضیم .
کروگل - من بر بوش قناعت میکنم .
شو خنیف - خوب، دروغ نگو ، آلبانی ، تو بیشتر هم میخواهی .
کروگل - من مرد شریفی هستم و راست میگم ...
شو خنیف - اینقدر از خودت تعریف نکن!

ش ۱۴

(همانپ ، اوتیه چینی با ستاپ با چهره خشنود وارد میشود)
اوتیه چیه چیه - چیزی نیست ، چیزی نیست آقایون ! حرکت کرد
و رفت . بجهنم که رفت ، چه بهتر ! بمرسش مونده . پدرش یك و کالنامه و
حق امضاء و حق کشیدن چک را بهش داد و مرا موظف کرد که بر همه
کارهای نظارت بکنم . پرمخیلی جوونه : باید اسر سوار بشه . فایده اش
را ما میبریم . من میرم پیداش کنم .

(بیرون میرود)

ش ۱۵

(شو خنیف ، کروگل ، ایخاریف)

ایخاریف - آه ، زنده باد اوتیه چینی !
شو خنیف - آفرین ! وضعیت خیلی خوب شد !
(همه دست ه را بهم میمانند)

ایبخاریف - امان از این اوتیه چیتلنی ! حالا میفهمم چرا دل پسره
را بدست میآورد و هرچه میگفت تصدیق میکرد . چقدر ماهرانه بود! چقدر
ظریف بود !

شوخنیف - اوه ، اوتیه چیتلنی استعداد فوق العاده ای داره .

گروگل - خیلی با استعداد!

ایبخاریف - راستش همان لحظه ای که گلوف گفت پسرش را اینجا
میگذاره يك فکری بخاطرم رسید ، ولی فقط يك لحظه ، در صورتیکه
اوتیه چیتلنی ... چه شهامتی!

شوخنیف - اوه ، تو هنوز آنطور که باید نمی شناسیش .

من، ۹۶

(همانها ، اوتیه چیتلنی و الکساندر میخالیچ گلوف جوان)
اوتیه چیتلنی - آقایون ! بهتون معرفی میکنم : الکساندر میخالیچ
گلوف ، رفیق شفیق من ، از شما می خواهم لطف و محبتی رو که بمن دارید
باوهم داشته باشید .

شوخنیف - از آشنایی با شما ... (دست او را میفشارد)

ایبخاریف - خیلی خوشوقتم .

گروگل - اجازه بفرمائید شما را ببوسم .

گلوف - آقایان ! من ...

اوتیه چیتلنی - تشریفات را کنار بگذارید . تشریفات را کنار
بگذارید . آقایان ، قبل از همه چیز مساوات ! گلوف ، همه اینها رفقای
ما هستند ، این فرمولها و رسوم و آداب بی معنی را بیندازید دور . از همین
الان بهدیگر «تو» خطاب میکنیم .

گلوف - «تو»

(دست همه را میفشارد)

اوتیه چیتلنی - آفرین ! گارسون شامپانی ! آقایان ، ملاحظه
کنید چقدر برازنده است که گلوف افسر سوار بشه ؟ نه ، پدربت باید -
اگر نخواهم کلمات زننده ای بکار ببرم - خیلی احمق باشه - ببخش! اگر ما
بهم تو میگویم - که خیال کنه این جوان میتونه میرزا بنویس بشه ، خوب ،
عزیزم ، خواهرت کی عروسی میکنه ؟

گلوف - مرده شور خودش و عروسش را بیره! من خیلی عصبانیم که پدرم محض خاطر خواهرم مراسم ماه توی ده نگه داشته .

او تیه چیتلنی - بگو بینم، خواهرت قشنگه ؟

گلوف - آنقدر قشنگه که اگر خواهرم نبود .. و لش نمی کردم .

او تیه چیتلنی - آفرین! آفرین! افسر سوار! این را بهش میگویند يك افسر واقعی ، زنده باد! گارسون ، شامیانی!! من آدمهای بی شیله پيله را خیلی دوست دارم . صبر کن عزیزم ، میخواهم بیوسم .

شوخیف - منم همینطور، میخواهم بیوسم .

(او را در آغوش میکشد و میوسد)

گروگل - منم باید بیوسم .

(او را در آغوش میکشد و میوسد ، آلکسی چند بطری میآورد

چوب پینه را میکشد و چوب پینه بهوا میبرد . گیلان ها را میکشند .)

او تیه چیتلنی - آقایون سلامتی افسر سوار آینده! امیدواریم اول شمیر زن ، اول دلربا ، اول مست ، اول ... ، خلاصه هر چی که دلش میخواه بشه .

همه - امیدواریم هرچه دلش میخواه بشه .

(مینوشند)

گلوف - سلامتی همه افسران سوار .

(گیلان را بر میدارد)

او تیه چیتلنی - آقایان ، باید با شهامت و مردانگی این تشریفات را برگذار کرد ، ملاحظه می کنید که خوب مشروب میخورم، ولی این مسخره است . با مشروب خوردن خالی که کسی مرد نمیشه . باید بهتر ترتیب هست قمار باز قمار از آب در بیاد . بانگ بلدی ؟

گلوف - خدا مرا بکشد اگر قمار دوست نداشته باشم ، ولی چکنم که پول ندارم .

او تیه چیتلنی - فقط همین! پول نداری! خوب، نداشته باشی . کافه است که فقط يك مبلغ جزئی برای شروع بازی داشته باشی ، چونکه در ضمن بازی مبری و پول دار میشی .

گلوف - ولی باچی شروع کنم .

او تیه چیتلنی - ماهیت قرض میدیم . تو با وکالت نامهات میتونی

پول بگیری . ما صبر میکنیم وقتی که پول گرفتگی قرض ما را میدی . اما در این فاصله میتونی يك چك بکشی و بسابدی . بعلاوه ، من چرا این حرفها را میزنم ؟ چرا تو باید فوراً بیازی ؟ با دست خالی میتونی چندین میلیون روبل ببری .

گلوب - اگر بیازم چی ؟

او تیه چیتلنی - چه خجالتی داره ، پس تو چطور میخواهی افسر سوار بشی ؟ مسلماً ازدو حال خارج نیست : یا میبری یا میبازی . ولی اینکار ، این ریسک نشانه شجاعت و جوانمردیست . والا اگر بخوای ترسو و محافظه کار باشی باید آدم معمولی چه فرقی داری ؟ بطور مسلم اگر دل بدریا بزنی و فقط يك سطر بنویسی « لطفاً ... بحامل سردازید » معلوم میشه که جوهر داری .

گلوب (با حرکت دست) - هر چه بادا باد ! اگر اینطور است پس من بازی میکنم ، پدرم هر چی میخواه بگه !

او تیه چیتلنی - آفرین ، افسر آینه ؛ گارسون ، ورق ؛ (گیلاس گلوب را بر میکند .) برای قمار در درجه اول چه چیزی لازمه ؟ جسارت ، کاربری و قنرت لازمه .. خوب ، آقایون . يك بانك کوچولوی ۲۵۰۰۰ روبلی میگذاریم . (از چپ و راست ورق هارا بر میزند) خوب ، افسر سوار .. و نوشو خنیف چقدر کاو میگذاری ؟ (بر میزند و ورق میدهد .) چه دست عجیبی حضور مینه حسابش را نگهداشت . سر باز رفت . ۹ برنده است ، خوب تو ، توجی داری ؟ باز هم يك چهار برنده ! آه ، افسر سوار ، جکار میکنی . این دیگر چه اعجوبه ای است . ایخاریف ، می بینی ، با چه مهارتی بالا میره . ولی همیشه دست آدم آس نمیداد . شوخنیف ، بگو ببینم ، بر اش مشروب تمیزی ؛ اینها ، اینها ، اینهم آس ؛ مسلماً کروگل پولها را جمع میکنه . این آلمانی ناتو همیشه شانس میاره . چهار برنده است . سه برنده است . آفرین ، آفرین ، افسر سوار ؛ بین شوخنیف سوار کار ما تا حالا قریب بتجهزار روبل برده .

گلوب (ورقش را میخماند) - هر چه بادا باد ؛ چهار برابر بشه . هنوز

يك ۹ روی میزه . این ورق جامیره و من دوباره باید ۵۰۰۰ روبل بدهم .

او تیه چیتلنی (در حالیکه بیادداشت کردن ادامه میدهد) - آوه ، افسر عزیزم ؛ ۷ باخته ... آه ، نه ، تو دست هست . بر شیطان لعنت ، هنوز تو دستت هست . افسر سوار ، تو باختی . چی میخواهی ؟ همه زنها که اسمشان مریم

نیست. کروگل، تو خیلی حساب میکنی! یا اله، ورقی را که نمی خواستی بیندازی
 بیا پائین. آفرین، افسر سوار برده! بس چرا بهش تبریک نمیگید؟ دیگه
 منتظر چی هستید؟ (گیلاس هارا بر میدارند و بهم میزنند و مینوشند.) میگویند
 بی بی پیک همیشه با خیانت میکنه، ولی من با این حرف موافق نیستم،
 شوخنیف، اون دختره سبزه را که بهش بی بی پیک میگفتی یادت میاد؟ عزیز کت
 حالا کجاست؟ بیه چیز تن در میدهد! کروگل، عزیز کت مرده. (به اینخاریف)
 ما توهم! شوخنیف، ما توهم مرده. و سرباز سوار کارش خرابه.

گلو ف - بر شیطان لعنت. باز هم بشه دو برابر.

اوتیه چیتلنی - آفرین، افسر سوار! این شهادت و مردانگی
 یک سوار کار واقعی است. می بینی شوخنیف، بالاخره حضور جوهر اشخاص
 بروز میکنه. تا اینجا میشه گفت که سوار قابلی از آب در می آید. همین حالا
 هم سوار کارو بر جرآت. طبیعتش ایته... سوار کار از دست رفت.

گلو ف - دو برابر

اوتیه چیتلنی - اوه! آفرین سوار کار! یا نك به پنجاه هزار روپل رسید!
 ایضا بهش میگویند سخاوت، سعی کنید منشاء این خصیت عالی را پیدا
 کنید.. ایضا بهش میگویند یک عمل درختان! سوار کار ما باخت و
 لیدت خودش را ثابت کرد.

گلو ف - باز هم دو برابر!

اوتیه چیتلنی - اوه، چا خبره سوار کار! صد هزار روپل، چه
 جرانی! ولی چشمپش را نگاه کنید، سعی کنی شوخنیف، حضور از
 چشمپش آس میبره. میل بار کلی دو تولی (۱). چه فیر مانی و شجاعتی!
 ولی باز هم شاه نیامد. بگیر، شوخنیف، این بی بی ختنه. یا اله، آلمانی
 بگیر، توداری هفت را راحت و آسوده میخوری! این سری همه ش برنده
 آس، همه اش برنده است. نه صورت میاد، آس! شاه کجاست، مگر
 این ورق هاشمه نداره. راستی که عجیب است. آه. پیدا شد، اینهاش
 ایندهش... باز هم سوار کار ما باخت.

گلو ف (بر انگبخته) - باز هم دو برابر. بر شیطان لعنت. باز هم

دو برابر.

اوتیه چیتلنی - نه ، عزیزم ، دست نگهدار ، تو تا حالا دو بست -
هزار روبل باخته‌ای اول هرچی باخته‌ای بده . تا این پول را ندهی همیشه
بازی را ادامه داد . بگه همچو مبلغی را ما نمی‌تونیم بهت قرض بدهیم .

گالوف - ولی من هیچی ندارم . الان من هیچی ندارم .

اوتیه چیتلنی - حواله بنویس مانعی نداره .

گالوف - اگر حتماً می‌خواهید من حاضرم .

(قلم را بدست می‌گیرد)

اوتیه چی لانی - و کالتنامه‌ای هم بمانده که بتونیم پول را بگیریم .
اینهم و کالتنامه .

اوتیه چیتلنی - خوب ، حالا اینجا و اینجا امضا کن .

(برای امضا پاو میدهد)

گالوف - اجازه بفرمائید ، من حاضر بهر کاری هستم . ببینید من

امضا کردم . ولی بگذارید بازی بکنم !

اوتیه چیتلنی - نه ، عزیزم دست نگهدار . اول پولت را در بیار .

گالوف - بهتون خواهم داد . صد درصد اطمینان داشنه باسید .

اوتیه چیتلنی - نه ، عزیزم پول باید روی میز باشه .

گالوف - ولی چرا ! این نهایت دنائت و تنگ نظری است

گروگول - نه ، هیچ ربطی بدنائت و تنگ نظری نداره .

ایبخاریف - نه ، خیلی فرق داره . عزیزم ، آدم هسته بک جور

شانس شماره .

شوخنیف - از اینرار خیال میکنی اگر بخواهی میتونی سوار ما

بتی و کلاه سرمان بگذاری . اینرا همه میدانند : کسیکه با جیب خالی

سرمیز قمار می‌نشینه مقصودش اینه که بهتر تعلق بکنه .

گالوف - چی میگی ! شما چی می‌خواهید ؟ هر منفعتی می‌خواهید

ببرید هرچه باسه من قبول دارم . دو برابرش را ب شما خواهم پرداخت .

اوتیه چیتلنی - مقصودت از «منفعت» چیه ، اگر فقط يك مبله

جزئی ب ما فرضی بدهی ، ما هم حاضریم هر منفعتی که تومی‌خواهی بهت

بردازیم .

گالوف - (کامل‌المصمه) - خوب ، آخرین حرفان اینست . نمی‌خواهید

بازی کنید ؟

شوخنیف - تو پول در بیار ، ما هم بلافاصله بازی را شروع

میکنیم .

گلو ف (همت نیری از جیب در میآورد) - پس خدا حافظ ، آقایون .
دیگر من را توی این دنیا این نخواهد دید .
(با هفت تیر از در بیرون میرود .)

صحن ۱۷

(شوخنیف ، کروگل ، اینخاریف)

اینخاریف - اگر این دیوانه بایک گدوله مخش را دعان کنه ، توی
مغصه عجیبی میافتیم .
شوخنیف - بزرگ که مخش را با گدوله داغان کنه ، فقط حالا نه ؛
چون هنوز پول بدست ما نرسیده . بندبختی اینجاست !
کروگل - من از عاقبت اینکار میترسم . بپرسه کار دستون
بنده ...

صحن ۱۸

(همانا ، او تیه چیتلنی و گلو ف)

او تیه چیتلنی - دست گلو ف را که هفت نیر نوی آنست گرفه) -
چییه؟ موضوع چیه؟ مگر دیوانه ای عزیزه؟ گوش کنید ، آقایون ، الان
می خواست اوله هفت تیر را توی دهنتش بگذاره - راسی خجالت دارده!
همه - (پیشوازش میروند) - جیه احره؟ خواهش میکنید . مگر چی
شده !

شوخنیف - باز هم یکه درد عسی برای هیچ و بوج می خواست
خود کشتی کنه .

اینخاریف - ازینفرار نمم مردم روسیه با بندخود کشتی کنند: خون
هر کسی يك بار توی قمار باخته تا بعد ممکنه بازه . اگر غیر از این
بود کسی برده نمیشد ، خودت قضاوت کن .

او تیه چیتلنی - اجزه بنده بیت بگم که راسی احمقی . خودت بخشی
خودت را سی بی می مگر نمی فهمی که توی شمین باخت تو برد کرده ای ؟
گلو ف - (با بندبختی) - چرا میگوید کار من احمقانه است ؟ حضور با
باختن دوست هزار رول من برده ام ؛ عجب حکمتی است !

اوتیه چیتلنی - آخر احمق جان! میدانی همین باخت در برابر هنک سوارکاران چه افتخاری نصیبت میکنه؟ گوش کن بچه جان! توهنوز مشاگرد مدرسه افسری نشده، دوپست هزار روبل باخته‌ای! سوارکاران با افتخار روی دست بلندت میکنند.

گالوف - (آرام میگیرد) - چی خیال میکنید؟ یعنی من این دل و جرات راندارم که فاتحه همه چیز را بخوانم و این باخت را با کمال شهامت تحمل بکنم؟ - هیچ اهمیتی نداره. زنده باد سوارکاران!

اوتیه چیتلنی - آفرین! زنده باد افسر سواران. این گیلان رو با هم بنوشیم. شامبانی!

(چند بطری میآورند)

گالوف - زنده باد افسران سوار!

اینخاریف - زنده باد افسران سوار! خوش باش!

شوخنیف - این گیلان را بنهم بنوشیم. زنده باد افسران سوار!

گالوف - حالا که اینطور بهیچ چیزی اهمیت نمیدم. (گیلان را روی میز میگذارد). تنها بدبختیم اینه که نمیدونم چطور بخانه برگردم؟ پدر! پدر!

(موهایش را چنک میزند)

اوتیه چیتلنی - خوب، چرا میری مدرسه را ببینی؟ - هیچ فایده‌ای نداره.

گالوف (چشمه‌اش را خوب باز میکند) - چطور؟

اوتیه چیتلنی - از اینجا بگردید میری بهنگ سوار، مایک دست اونفورم بیت مینهم. شوخنیف عزیز، حالا باید دوپست روبل پیش داد که بتونه شگرد مدرسه افسری بشه. گمان میکنم اونفورم مدرسه افسری قهوه‌ای رنگه. اینطور نیست؟

گالوف - عجب حکایتی است، من از اینجا باید بگردم است پیش ناه زدم برم، برمودر آغوشش بگیرم.

اوتیه چیتلنی - «چه سوارکاری! شوخنیف، یک اسکناس دوپست روبلی نداری؟

اینخاریف - من پیش مینهم که بتونه سینه‌اش را سرکنده با غرور و افتخار راه بره!

گدوف - (اسکناں را میگیرد و بادست آنرا حرکت میدهد) -

شامپانی!

همه - شامپانی!

(چند بطری میآورند)

گدوف - زنده باد افسران سوار!

اوتیه چیتلنی - آره ، زنده باد... شوخنیف ، میدونی چی بفکره؟
رسیده؟ باید با کوس و کرنا بریمش ، مثل اینکه با او در یک هنک خدمت
میکنیم. بالا ، بیا ، بلندش کن! (همه باو نزدیک میشوند ، دستها و پاهایش
را میگیرند و با خواندن سرود معروف زیر توی هوا تابش میدهند)

ما ترا از صمیم قلم دوست میداریم!

همیشه فرمانده ما باش

تو دلپسای ما را شعله ور کرده ای

تو بمنزله پدر ما هستی!

گدوف (گیلاس را بر میدارد) - هورا!

همه - هورا!

(اورا بزین میگذارند ، گدوف گیلاسش را بر زمین میزند و میشکند ،
همه اینکار را می کنند.)

گدوف - حالا زود برو نامزدت را ببین!

اوتیه چیتلنی - نمیشه باهات آمد ، هان!

گدوف - نه ، هیچکس! اگر کسی بخواد بیاد با ششیر دو-

نیمه اش میکنم.

اوتیه چیتلنی - اوه ، چه ششیر زنی ، عقیده شما چیست! مثل شیطان
حسود و عصبانی است. آقایون گمان میکنم مثل بورستوف (۱) سرکش
و جنگاور خواهد شد. پس ، خدا حافظ ، سوارکار عزیز ، ما جلوی ترا
نمی گیریم!

گدوف - خدا حافظ.

شوخیف - پس برگردو بر ایمان حکایت کن.

(گدوف خارج میشود)

۱- در شعر روسی دیس داوینوف شاعر ، بورستوف سوارکار سرکش و

جنگاوری است. اوتیه چیتلنی باین قهرمان داستانی اشاره میکند.

صن ۱۹

(همانها، غیر از گلوفا)

او تیه چیتلنی - تا پول بدستان نرسیده باید تملقش را بگیریم. بعد از اون بره بچهنم - شوخنیف - فقط من میترسم مأمورین بانک رهنی حاضر نشوند پول را بما پردازند .
 او تیه چیتلنی - آره ، بدجوری میشه، بعلاوه ... شما نمیدونید که در اینکار تحریکاتی هم وجود داره . در هر صورت برای اینکه نظم کارها بهم نخوره باید پول بدست یکی از ماها برسه .

صن ۲۰

(همانها باضافه زاموخریشکی (۱) کارمند بانک رهنی . سرش را از در تو میکند . فراك نسبتا مستعملی بتن دارد .)
 زاموخریشکی - بیخشید : آلكساندر میخائیلوویچ اینجا زندگی میکند ؟

شوخنیف - نه همین الان رفت. ولی چی می خواهید؟
 زاموخریشکی - پولی هست که باید بایشان پرداخت بشه.
 او تیه چیتلنی - شما کی هستید؟
 زاموخریشکی - کارمند بانک رهنی .

او تیه چیتلنی - خواهش میکنم بفرمائید بنشینید. این موضوع برای ما خیلی حائز اهمیته. ما در باره چند معامله کوچک با آلكساندر میخائیلوویچ گفتگو کرده ایم . بهمین جهت من و او و اوو او (با انگشت یکایک را نشان میدهد) همه ما صمیمانه از شما متشکر خواهیم شد. وضع طوری است که باید هرچه زودتر پول را وصول کنیم.
 زاموخریشکی - راستش ، تا دو هفته دیگه انجام این کار مقدور نیست .

او تیه چیتلنی - نه ، این خیلی دیره. فراموش نفرمائید که ما آدمهای حق و حساب دونی هستیم ...

زامو خریشکی - این بجای خود محفوظ. ولی مطمئن باشید که همه طلبتان را وصول می کنید. چطور ممکن است ما فراموش نکنیم. برای همین است که میگویم تا دو هفته دیگر. اگر تا سه ماه ما شما را سر بند و نیم خیال میکنید حضور میشه؟ تا ده روز دیگر مایبول نداریم، الآن هم توی صندوقان صنار پیدا نمیشه. هفته گذشته ۱۵۰۰۰۰ روبل وصول کردیم ولی همه را بین طلبکارها تقسیم کردیم. سه تا مالک که املاکشان را رهن گذاشته اند از ماه فوریه تا حالا انتظار میکشند.

اوتیه چیتلنی - خیلی خوب! این برای دیگرانست، ولی ما می خواهیم موضوع را دوستانه حل کنیم... باید خیلی صمیمانه تر همدیگر را بشناسیم... ما در خدمتگزاری حاضریم! خوب، اسم جناب عالی چه؟ چی؟ فنتفلی - برتچ (۱)، نه؟

زامو خریشکی - یسوئی ستاخیچ (۲) قربان.

اوتیه چیتلنی - خوب، تقریباً همونه. پس حالا یسوئی ستاخیچ، گوش کنید! ما باید مثل دوستان قدیم باهم رفتار کنیم. خوب، حالتون چطوره؟ **زامو خریشکی** - کار و بار ما می خواهید چطور باشه؟ همه از کار ما خبر دارند، ما کار خودمان را میکنیم.

اوتیه چیتلنی - خوب درسه، ولی میدونید عایدات بعضی کارها... خلاصه ساده تر بگم، شما خیلی حق الزحمه میگیرید؟

زامو خریشکی - حضور؟ یس می خواهید من را دست بیندازید؟ آقاییون این آقاییان نویسنده گان هم کسانی را که رشوه میگیرند مسخره می کنند؛ ولی اگر از نزدیکتر نگاه کنید ملاحظه میفرمائید که خیلی بالاتر از ما هم رشوه میگیرند. باز آقاییون اگر يك كلمه معقون تری مثل «هدیه» یا «استفاده» پیدا میکردید باز يك حرفی، چون در هر صورت خوب و بد کارها را خدا بهتر میدونه. ولی در واقع هر اسمی روش بگذارید باز هم رشوه است. چه علی خواجه، چه خواجه علی.

شو خنیف - بنظرم ایندفعه یسوئی ستاخیچ هم عصبانی شده، حمله بحیثیت اشخاص نتیجه اش همینه.

زامو خریشکی - بله، میدونید که رشته حینیت و شرف آدم خیلی حساسه. ولی عصبانی شدن هم دلیل نداره. چونکه آقای عزیز، من زندگی

خوب می‌شناسم .

اوتیه چیتلنی - خوب، دیگه بسه، پسوئی ستاخیچ . بیائید دوستانه باهم حرف بزنیم خوب، کاروبارتون چطوره؟ حالا واحوالتون چطوره؟ سلامت هستید؟ بهتون خوش میگنزه؟ زن و بچه دارید ؟
 زامو خریشکی - خداچهارتا پسر بمن عنایت کرده. دو تا شان مدرسه میروند دو تا دیگر کوچولو هستند. یکیش تازه راه افتاده و دیگری چهار دست و پا راه میره .

اوتیه چیتلنی . پس حالا دیگه یاد گرفته اند که بادست های کوچولو شان ... بله ...

(ادای پول گرفتن را در می‌آورد)

زامو خریشکی - اصلا شا اینجوری هستید آقایون ! دوباره شروع کردید !

اوتیه چیتلنی - چیزی نیست . چیزی نیست ، پسوئی ستاخیچ ! دوستانه میگم . چه عیب داره ؟ همچو پدری و همچو بچه هائی ، ای ، يك گیلان شاعپانی برای پسوئی ستاخیچ بریز! زود باش! حالا فرض میکنیم که تازه باهم آشنا میشیم. خودمان را آماده می کنیم و بیازدید شما هم می آیم .

زامو خریشکی - قدمتون روی چشم آقایون. صمیمانه باید بهتون عرض کنم چائی که توی منزل من خواهید خورد، توی خانه حاکم شهر هم پیدا نمیشه .

اوتیه چیتلنی - حتما یکی از تجار براتون هدیه آورده ؟
 زامو خریشکی - بله ، يك تاجری از کجاختا (۱) برام چائی آورده .

اوتیه چیتلنی - چطور ، پسوئی ستاخیچ ؟ من خیال میکردم که شما سرکاری با تجار ندارید .

زامو خریشکی - (گیلاسش را سرمیکشد دست هاش را روی زانو میگذارد) - موضوع از اینقراره : یکی از تجار اینجا بعلت هماننش مجبور شد بیخودی باج بدهد. اگر می خواهید براتون تعریف کنم. تاجری با اسم فراکاسوف ملکش را رهن گذاشته بود ، همه کارها مرتبورو براه بود و

قرار بود فرداش پولش را بگیرم. این تاجر با شرکت یکتا تاجر دیگره داشت کارخانه ای را کار می گذاشت. البته میدونید این امر که پولش را برای کارخونه یا کار دیگری میخواست یا باچه کسی شریک بود، ما ربطی نداشت. ولی تاجر اینقدر احمق بود که هر جا نشست گفت با فلانی شریک است و ساعت ساعت انتظار وصول پول را میکش. بدین جهت بود که من صمیمانه بهش گفتم: هر وقت ۳۰۰۰ روپل دادی بلافاصله پول را میگیری، وگرنه پسند منتظر بمونی. برای کار گذاشتن کارخانه اش قرار بود دیکه های بخاروسایر ابزار و آلات لازم را تحویل بدهند، ولی منتظر وصول پیش قسط بودند. تاجر همینکه فهمید مشت بسندان کوفتن نمری نداره ۳۰۰۰ روپل با یک بسته چایی اعلی دو دستی بهریش ازمنا تقدیم کرد. باین عمل رشوه میگویند. ولی در واقع این یک زورنگی قاین تقدیرم. آیا کسیکه ما را باین فکر انداخت احمق نیست؟ میخواست زبانش را نگاهداره.

اوتیه چیتانی - گوش کنید، سوئی ستاخیج، لطفا در باره کار ما حرف بزنید. ما شیرینی شمارا میدیم، و شما هر طور خودتان صلاح میدانید ترتیب کار را با روسای مربوطه بدهید. فقط، سوئی ستاخیج، محض رضای خدا، یک خورده زودتر! ان؟

زامو خریشکی - بسیار خوب. هرگز از دستمان بریاد میکنید (بلند میشوند) ولی صمیمانه بینون بگم: بین زودی که شما می خواهید متذکر نیست. خدا شاهد که نوی صندوق اداره شمارهم نداریم. ولی بد کاری میکنیم.

اوتیه چیتانی - بسیار خوب، ما باید بکی مراجعه کنیم؟
زامو خریشکی - به سوئی ستاخیج زامو خریشکی مراجعه کنید.
خدا حافظ، آقایان.

(بصرف در راه میافتند)

شوخیف - سوئی ستاخیج (دور وورش ر نگه میکند) یک کاری بکنید.

اوتیه چیتانی - سوئی ستاخیج، سوئی ستاخیج، خواهش میکنم هرچه زودتر ما را از این محضه نجات بدهید.

زامو خریشکی - (درحالی که بیرون میرود) - عرض کرده یت کاری میکنم.

اوتیه چیتلنی - بر شیطان لعنت ! اینکه خیلی طول میکشه. (دست
پیشانی میزنه) نه، من دنبالش میرم، شاید بنتیجه ای برسم. میترسم از دستمون
دریره. بچهنم، میرم سه هزار روبل بخودش میدم.

صحن ۶۱

(شوخنیف، کروگل، اینخاریف)

اینخاریف - البته اگر بشه زودتر و وصول کرد خیلی بهتره.
شوخنیف - خیلی باین بول احتیاج داریم. بیش از حد احتیاج
داریم.

کروگل - اگر زیرش نزنه.

اینخاریف - چرا؟ مگر کارها تون...

صحن ۶۲

(همانها باضافه اوتیه چیتلنی)

اوتیه چیتلنی - (با حالت نومیدانه ای وارد میشود) - بر شیطان
لعنت. تا چهار روز دیگر بهیچوجه نمی تونه. نزدیکه بزتم کله امرو
داغون کنم.

اینخاریف - چرا اینقدر ناراحتی؟ مگر نمیتونی چهار روز
صبر کنی؟

شوخنیف - عزیز دلم، اشکال همین جا است! این موضوع برای ما
خیلی اهمیت داره.

اوتیه چیتلنی - چطور صبر کنم! آخر در نیژنی (۱) ساعت به
ساعت انتظار مارا میکشند. راستی هنوز این مطلب را بیست نگفته ایم،
چهار روز پیش با خبر دادند که هرچه زودتر، بهر قیمتی باشه، از اینجا
حرکت کنیم. یک تاجری ۶۰۰۰۰۰ روبل آهن وارد کرده. معامله روز
سهشنبه انجام میشه. یواس هم نقد پرداخته میشه. یک آدم هالوئی هم وارد
شده به تیم میلیون روبل کسب.

اینخاریف - بعد؟

اوتیه چیتلنی - بعد؟ پیرمردها توی خانه شان مانده اند و پسرها شان را بجای خودشان فرستاده اند .

اینجاریف - ویرها حتما قمار میکنند !

اوتیه چیتلنی - مگر اهل کدوم مملکتی؟ اهل چینی؟ مگر نمیدونی این بچه تاجرها چه جور آدمهایی هستند؟ میدونی تاجر بچه اش را چطور تربیت میکنه؟ یا هیچی نمیدونه، با چیزهایی میدونه که باید يك اشرفزاده بدونه ولی اصلاً بدرد تاجر نمی خوره . باین ترتیب طبیعی است که راه و رسم اشرفزاده هارا در پیش میگیره . بازو در بازوی افسرها میاندازه و عیسی و الواطی میکنه . عزیزمن، این جور آدمها از هر کس بیشتر بمانفعت میرسانند . این احمق های پرقیس و افاده نمیدوتند هر روبل که از جیب بیرون میکشند، صد برابرش را به بر میگردونند . آره، من شانس داریم که تاجر فکرو ذکرش اینه که دخترش را بيك سرلشگر بدهد و پسرش را مثل بيك مستخدم بکار بگیره .

اینجاریف - آن معاملانی که گفتید جدی است؟

اوتیه چیتلنی - حضور جدی نیست؟ مگر به خبر نداده اند؟ تقریباً همه چیز توی چنك مانست الان هر دقیقه ای برای ما قسمت داره . اینجاریف - عجب، بر سیضون امنست . پس چرا بخدیل روی صندلی ها مان نشسته ایم؟ آق یون، شرکت در این معامله شریعی داره؟ اوتیه چیتلنی - آره، و مباحی تقدم داریم . گوش کن، بین چی بفکرم رسیده الان تو مجبور نیستی مثل ما فوراً از اینجا حرکت کنی . نو ۸۰۰۰۰۰ روبل پول داری، این پول را بمانده و حواله گنوف را بگیر . ۱۵۰۰۰۰۰ روبل، نماندهم بیشتر، خواهی گرفت . ولی در خفیت بیس از این مبلغ به قرض میدهی . چون الان، بعدی احتیاج بیول داریم که حاضریم به گول میل در بر برهر کبک (۱) بعداً سه کبک بپردازیم .

اینجاریف - بسیار خوب . برای اینکه مراتب رفاقت و صمیمیت خوده نسبت بشما ثابت بکنم... (بمنده و قهقهه نزدیک میشود و بيك مشت اسکناس بیرون میآورد) این ۸۰۰۰۰۰ روبل .

اوتیه چیتلنی - اینهم حواله . حالا من میرم عقب گنوف . پسر من گردونیم و کارها را سر و صورتی بدهیم . کروگل، پول را بپرز نوی اطاق

من، این هم کلید صندوقچه من. (کروگل بیرون میرود) آه کاش میتوانستیم
وسایل را طوری جور کنیم که امشب راه بیفتیم. (بیرون میرود)
ایختاریف - البته، البته، هیچ دلیلی ندارم که یک دقیقه وقت
تلف کنید.

شوخیف - ولی اگر از من میشتوی خودت را اسیر اینجاست کن.
بعضی اینکه پول بهت رسید خودت را بما برسون، میدونی با ۲۰۰۰۰۰
روبل چکارها میتسه کرد. براحتی میتسه بازار مسکانه را در بست خرید،
آه، یادم رفت یسک چیز خیلی مهمی را بکروگل بگم - صبر کن، من
الان بر میگردم.

(بسرعت بیرون میرود)

صحن ۲۴

(ایختاریف تنها)

ایختاریف - چه اوضاعی پیش آمده؛ هان؟ همین امروز صبح ۸۰۰۰۰
روبل بیسر ندانستم ولی امشب صاحب دویست هزار روبل شده‌ام. هان؟
برای مردم دیگر، این پول قیمت یک قرن خدمت کردن، زحمت کشیدن،
مرتب و منظم بودن، قیمت یک عمر محرومیت و کرنش دائمی است ولی
من در ظرف چند ساعت، در ظرف چند دقیقه شاهزاده فرساروا شده‌ام.
با دویست هزار روبل چه املاک و کارخانه‌هایی که میشود خرید. میرم نوی
ده راحت و آسوده زندگی میکنم. سالی سه هزار روبل محصول جمع میکنم
و با کنخدای ده و رعیت‌ها روزگار خوشی را میگنارونم، ولی مگر دهات
فرهنگ لازم ندارند؟ مگر میتسه جهل را با چاقو از توی دهات ریسه
کن کرد؟ خوب، وقتم را صرف چه کارهایی خواهم کرد؟ با کنخدایا با رعیت
ها بحث و گفتگو میکنم... آره، چیزی که من می‌خواهم اینست که بایک آدم
با سواد و فهیده مصاحب باشم! او وقت میتونم بنخودم برسیم. وقت آزاد پیدا
میکنم میتونم معلومانم را از باد کنم. میتونم بتر زبور گ. برم و پسر زبور گه
خواهم رفت. تأثیر و ضراب‌خانه را خواهم دید، از کنار کاخ رد خواهم
شد و از کنار اسکله و قصر باستانی خواهم گذشت. بسک و خواهم
رفت و پیش یار (۱) غذا خواهم خورد. منونم بدم یا تخت لباس بپوشم،

میتونم همشان دیگران باشم، و مثلاً يك آدم فهمیده و روشن زندگی بکنم. چرا این چیزها نصیب میشه؟ این موفقیت‌ها را مدیون چی هستیم؟ مدیون تردستی و زرنگی خودم. گرچه این حرف احقانه است، اسم این را همیشه زرنگی گذاشت. بی هیچ سابقه‌ای در ظرف يك دقیقه آدم میتونه زرنك بشه ولی کار من تجربه و مطالعه میخواد. خوب، گیرم که زرنگی کرده باشم. مگر زرنگی برای زندگی لازم نیست؟ آدم اگر زرنك نباشه چکاری از دستش برمیاد؟ در هر صورت آدم فقط با زرنگی میتونه اینکارها را در دست بگیره و گلیم خودش را از آب بیرون بکشه. خوب، من لاخود من اگر فوت و فن کاسه گیری را بلد نبودم، اگر از موفقیت استفاده نمیکردم و این فوت و فن را بکار نمی‌زدم، حتماً اونها کلاه من را بر میداشتند. اونها میخواستند کلاه من را بردارند ولی دیدند که با آدم چلمتی طرف نیستند و آنوقت دست دوستی بطرف من دراز کردند. راستی که هوای و فراست نعمت بزرگی است. نو دنیا آدم باید زرنگی داشته باشد. من زندگی را کاملاً از نقطه نظر دیگری نگاه میکنم. مشکلی نیست که آدم مثل احق‌ها زندگی کنه، ولی با زرنگی و هنرمندانه زندگی کردن، همه کس را گول زدن و از هیچکس گول نخوردن - اینست مسئله حقیقی، اینست هدف حقیقی زندگی

سز، ۱۴

(اینجاریف و گدوف که دوان دوان داخل میشوند)

گدوف - کجاست؟ من از اطاقش میام. خالی خالی.
اینجاریف - ولی - يك دقیقه بیس اینجا بود، رفت که زود برگرد.
گدوف - بطور؟ سولت را گرفتم. وزدنند بچاك.
اینجاریف - آره، باهم بر نیب کار رو دادیم، فقط منتظر تو بودیم.

سز، ۱۵

(همانها به اضافه آلكسی)

آلكسی (بگدوف رو میکند) - فرمودند این آه یون کجا هستند؟
گدوف - آره
آلكسی - همین آنرا رفتند.
گدوف - چطور رفتند؟

آلكسی - به آقا، از نیمساعت پیش درشکه و اسب‌هاشان حاضر و منتظر بود.

گلو ف (دست‌هایش را بهم قلاب میکند) پس سر هر دو تانمون را را شیره مالیدند.

ایخاریف - مقصودت چیه؟ من هیچ سر در نیارم. اوتیه چیتلنی گفت تا يك دقیقه دیگه بر میگردد. میدونی که حالا باید همه قرضت را بمن پردازی بمن يك معامله ای کردند.

گلو ف - قرض چی، کار چی؟ تو بمیری برات گذاشته اند! مگر نمی فهمی که تو خیلی احمق و اونها سرت کلاه گذاشته اند. راستی راستی که خیلی نفهمی.

ایخاریف - این حرف‌های احمقانه و بی سروته چیه که بمن تحویل میدی؟ معلوم میشه هنوز مستی از سرت نپریده.

گلو ف - بنظرم مستی از سر هیچکدوممون نپریده. مگر خواب می بینی، عمو؟ راستی خیال میکنی من گلو ف هستم؟ همان اندازه که تو امراطور چین هستی من هم گلو ف هستم.

ایخاریف - (مضطرب) - عزیزم، مقصودت از این حرف‌های بی سر و نه چیه؟ پدرت... هم... هم...

گلو ف - اون پیرمرده؟ اولاً او پدر من نیست، خدا چونم رو بگیره اگر اصلاً بچه داشته باشه. بعلاوه اسمش گلو ف نیست کَرینیزین است، میشل آلکساندروویچ نیست و ایوان کلی میچ است. خودش هم جزو همان دارو دسته است.

ایخاریف - گوش کن! جدی حرف بزن! در این قبیل مسائل جای شوخی نیست!

گلو ف - چه شوخی؟ من با اونها شریک شدم و حالا سر من هم کلاه گذاشته اند. بمن قول داده بودند که در ازای زحماتم ۳۰۰۰ روبل بهم بدنند.

ایخاریف (با خشم و غضب باو نزدیک میشود) - اوهوی! بهت میگم شوخی نکن! خیال میکنی من اینقدر احمقم... و کالتنامه... و برات... و کارمند بانک رهنی پسوئی ستاخیچ زاموخر بشکی. خیال میکنی من همین الان نمی تونم پی او بفرستم؟

گلو ف - اولاً این آدم کارمند بانک رهنی نیست، بلکه جزو همین دارو

دسته است . اسمش هم زامو خریسکی نیست بلکه مورازافیکین (۱) است .
پسولی ستاخیچ هم نیست و فلورسونویچ (۲) هست !

ایتخاریف (نومیده) - تو، تو کی هستی ؟ بر پدرت لعنت ، بگو تو
کی هستی ؟

گگوف - من کی هستم ؟ من آدم خوبی بودم ، و برخلاف میل خودم
آدم حقه باز و طراری شدم . توی قمار دار و ندارم را بردند ، حتی پیراهن
بتم نگذاشتند . برای اینکه از گرسنگی نمرم چکار میتونستم بکنم ؟ مجبور
شدم برای سه هزار روبل در این توطئه شرکت بکنم و تورا گول بزنم .
حقیقت مطلب را بهت گفتم ؛ می بینی که صادقانه حرف میزنم .

ایتخاریف (با عصبانیت یقه او را میگیرد) - بیشرف !
آنکسی (زوبراهرو سن میکند ، مثل اینکه با کسی در خارج حرف
میزند) - خوب ، داره کار بکت کار می کنه ، باید زد بچاک .

(بیرون می رود)

ایتخاریف (گگوف را میکشد) - بالا راه بیفت ! بالا راه بیفت !

گگوف - کجا؟ کجا؟

ایتخاریف - کجا؟ با عصبانیت و خشم زیاد) کجا؟ بیش قاضی!

بیش قاضی :

گگوف - فکرش را عم نکن ، تو اصلا حق نداری .

ایتخاریف - حضور! من حق ندارم ؟ توی روز روشن با بیشرمی
هرچه تب مر ، دزدی و راهزنی میکنید! من حق ندارم ؟ قلب و دروغ
من حق ندارم ؟ وقتی که بزندان اعمال شاقه ترچینسک (۳) رسیدیم او وقت بگو
که من حق ندارم صبر داشته باش ، همه این بیشرف ها را بزندان می اندازند!
بهتون حالی میکنند که کلاه گذاشتن سر آدمهای خوب و شریف چه عاقبتی
داره ! این قانونه ! این قانونه ! من بقانون متوسل میشم!

(یقه اش را می چسبد و میکشد)

گگوف - اگر تو خودت هم بر خلاف قانون رفتار نکرده بودی ،
حالا میتونستی بقانون متوسل بشی . ولی بخاطر پیار که توهم برای گول
زدن و لخت کردن من در قمار با او نهب همدست شدی . ورق های تقلبی همه
مان تو بود . نه عزیزم ! خوشمزه اینچاست که تو ابد حق شکایت نداری!
ایتخاریف (به زامیدی دست بیستانی میزند) - لعنت بر شیصون .

آره ، درسته !... (نیرویش بیایان رسیده . خودش را روی يك صندلی
میاندازد . گلوف در این ضمن یقه اش را از چنگ او میرهاند .) ولی عجب
بساطی جور کرده بودند !

گلوف (نگاهی بطرف در میاندازد) - خودت را تسلی بده! این
بدبختی کوچکی بود! تو هنوز آدلاید ایوانوونا را داری.
(جیم میشود)

ایخاریف (باخشم) - بر پدر آدلاید ایوانوونا لعنت . (آدلاید
ایوانوونا را بر میدارد و بطرف درپرت میکند . ورق ها توی هوا چرخ
میخورند و روی زمین میافتند .) پس همچو بیشرفائی که مایه شرم و تنگ
جامعه بشری هستند ، پیدا میشوند . ولی من دارم دیوونه میشم . انگار همه
این چیزها سحر و جادو بوده! عجب عاقبتی داشت! نه پندری در کار بود ،
نه پیری ، نه زاموخریشکی کارمند ؛ يك توطئه کاملا نامرئی بود! و من حتی
توی دل خودم هم نمیتونم شکوه و شکایت بکنم . (از روی صندلی بلند
میشود و با هیجانی شدید توی اطاق قدم میزند .) از این بیعت متقلب و
حیله گر باش! زرنگی و هوش را بکار بینداز! تجربه کن ، حیله های
خیلی دقیقی اختراع کن ...

بر شیطون لعنت . نه کار شرافتمدانه ، نه زحماتی که آدم بخودش
هوار میکنه ، بهیچ درد نمیخوره . يك طرار حقه باز پیدا میشه و کلاهتون
را بر میداره! بيك آدم بیشرعی بر میخورد که بنائی را که سالها بر اش
زحمت کشیده بودید در يك چشم بهم زدن خراب میکنه . (حرکتی از روی
خشم و آندوه میکند .) بر شیطون لعنت . این دنیاچه بساط حقه بازی و
کلکی است ؛ شانس و اقبال فقط بنا مردانی رو میکنه که هیچ چیز نمی فهمند
و فکر هیچ چیز را نمیکند ، هیچکاری نمیکند و فقط با يك دست ورق کهنه
يك شاهي یکشاهی قمار میکنند .

پایان

(پرده)